شرارهٔ عشق

شاعر: عبدالرحمن "حمیدی" بدخشی

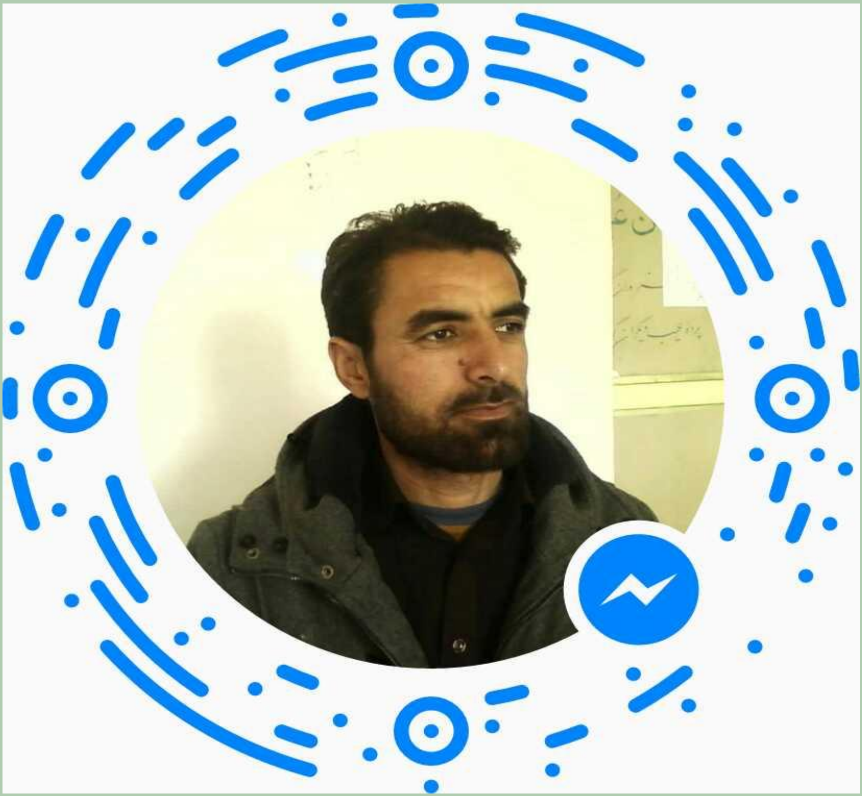

عبدالرحمن "حمیدی" بدخشی

بنام خداوند عشق آفرین!

دختر کوچی

مُشخصات کِتاب:

....

نام کِتاب:..شرارۀ عشق

شاعر:..عبدالرحمن"حمیدی" بدخشی

چاپخانه:..................(مطبعه اکبر، کابل, کوته سنگی، پل سوخته ولب دریا)

نوبت چاپ:..نخست

سال چاپ:... بهار- سال ۱۴۰۰ خورشیدی

تیراژ:... ۱۰۰ نسخه

کمپوز، دیزاین و ویرایش ....عبدالرحمن "حمیدی" بدخشی

فیس بوک -Facedook/ یانشانِ برقی......Adbul rahman Hamidi/عبدالرحمن "حمیدی"

آدرس:...کابل - افغانستان

شماره های تماس با شاعر:.......۷۹۷۱۳۲۷۲۳ (۰) ۹۳+ / ۷۷۴۵۹۵۶۲۷ (۰) ۹۳+

حق چاپ:...محفوظ به شاعر

عنوان: **فهرست:** **صفحه:**

فراق دلبر...

لعل لبت..

جدائی..

صنم...

کوچی دخترک...

هجران
تو...

ابرو
کمان..

محل خوب
رویان...

بی و فائی..

زلف
قمچین..

آهنگ
غم...

چوپان بچهء نَی
نواز...

غم
جدائی..

سرو
چمن...

غربت...
..

آتش
عشق..

خاطرات..

شرارهٔ عشق..

جام
شراب..

عزیزم..

شوخی دردانه...

غم عشق..

سروی صنور..

نرگش
شهلا...

دلبر
من..

سیاه چشمان...

چشمان نکو...

چشمان
خمار...

دختر
کوچی..

مرغ نیم
بسمل..

گیسوی
چلیپا..

طوطی شیرین
سخن...

خسته به غم های
تو...

یارم میشی یانه؟...

خاطرات یار...

گلنار...

قامت دلجو...

قمری جلوه گر...

افسونگر...

یار بی
وفا...

جعد مشکین...

مه رخشانم...

سفر ماه تابان...

دخت زیبای
بدخشی...

کبک دری...

آهو چشمان...

سیاه زلفان...

نگاه پر شرار...

آن نگاه شراره...

نگار من گرفت هوائی
دیگر...

آن نگار از ما جدائی
میکند...

غم
یار..

زاده بغلان..

معشوقه هراتی..

منزل یار...

دلبر کجائی..

لب در یا...

//////////

//////////

/////////

////////

/////////

////////

مقدمه:

بنام خداوند عشق آفرین!

از آنجایکه معلوم و آشکاراست (عِشق) که کلمهء فارسی - دری – تاجیکی است که به عربی آن را حِب ـ حُب (مَحبت) گویند چنانکه که در قرآن کریم آیت (۱۶۵) و سوره بقره چنین آمده است: «... **يُحِبُّونَهُمْ كَحُبِ اللهِ وَالَّذِيْنَ ءَامَنُوْا أَشَدُّ حُبًّا لِلهِ**...»، [یعنی برخی از مردم به جای خدا معبودهایی را می پرستند که آن ها را آن گونه که سزاوار است خدا را دوست داشته باشند، دوست میدارند؛ ولی اهل ایمان محبت شان به خدا بیشتر وقوی تر است...] (بقره: ۱۶۵). و به همین گونه کلمهء (عِشق) را به اکثر زبان های جهان عِشق می گویند، عُشق (عِشق) دوست داشتن به حدی افراط، یعنی زیاد دوست داشتن کسی را، دوست داشتن چیزی و... را عشق گویند، مثلًا کسی خدا و رسول خدا را از همه چیز زیاده دوست دارد که این دال به تکمیل ایمان آن شخص می کند، یعی عاشق خدا و رسول اوست، کسی عاشق به علم دانش، کسی به مال ثروت دارائی، کسی به قدرت وسلطنت، کسی به ترقی وپیشرفت، کسی به وجود پدر و مادر برادر و خواهر، کسی به زن فرزند وکسی عاشق به دختر و زنی می باشد که آن را از راه مشروع به ازدواج خود در آورده وشریک زندگی خود سازند و حتی حیوانات هم به جه جه ها و همدیگر شان عشق میورزند.

بهر حال عِشق یک پَدیدهء است که در قلب وجود وطبیعت انسانها و... بصورت مختلف از همان انسان ظهور می کند و خود را نمایان و آشکارا می سازن هر چندی که صاحب عشق، عشق اش را مدت زمانی هم پنهان نگهدارد؛ عشق یک کلمهء مقدس و پاک است وباید آن را در جا ومکان پاکی بکار گرفت، در کل همه ی انسان را میتوان عاشق گفت، کسیکه عاشق نباشد در حقیقت انسان و موجودی نیست زیرا انسانها و حیوانات همه به خالق خود وبه زندگی خویش و اطرافیان و جهان و... عاشق اند و به عشق زندگی می کنند، چون عشق از بدوی زندگی همه موجودات سر چشمه گرفته است و تا پایان زندگی موجودات را همراهی می کند، اگر عشق و محبت را از انسانها و حیوانات ودیگر موجودات گرفته شود دیگر چیزی برای آنان باقی نمی ماند.

واضحتر بگویم که اگر خدا عشق و محبت با پیامبران، فرشتگان، انسانها و موجوداتی آسمانی و زمینی و بحری نمی داشت، (اوتعالی) جهان وهستی آن را پیدا نمی کرد، این همه به عشق و محبت و حکمت خدایی بود که همه کائنات را پیدا کرد ودو گیتی را ساخت، پس عشق است که انسانها و موجودات را حسی انگیزه میدهد و به سمت سوی زندگی آنها را به شوق وعلاقه مندی وا داشته وبه حرکت در میاورد، ولی متأسفانه زمانیکه سخن از عشق به میان میاید عده ی انسانهای نافهم که بندهء هوا و هوس خود هستند وهمه چیز را در خواهشات نسانی خود می بینند ذهنیت شان فورًا میرود جانب عشق جسمانی ـ عشق زن ودختری صاحب جمال از راه نا مشروع وهوس بازی و به ظَن وگمان شان عشق همه عشق جسمانی ـ عشق وضیع وهوا وهوس وخواهشات نفسانی وعشق به زن و دختری زیبا وخوب روی همین است؛ نه چنان است که این عده انسانهای بنده هوا و هوس فکر می کنند، در واقع عشق که ما دنبالش می گردیم این عشق جسمانی و وضیع نیست، بلکه عشق حقیقی و واقعی کلمه یست پاک و معطر که زندگی انسانها و دیگران موجودات آسمانی و زمینی وبحری به آن گریر خورده است که همه به عشق و محبت زندگی می کنند، مثلًا حیوانات و موجوداتی غیر از انسانها که آنها هم همانندی انسانها به جوجه های خود وبه زندگی خویش عشق و محبت می ورزند این یک عشق عفیف وعشق واقعی است که آنان به زندگی خود عشق میروزند.

عشق گونه های زیادی دارد:

عشق شگفت دوست به حسن محبوب، یا در گذشتن از حد در دوستی، و آن عام است که در پارسایی (عفاف) باشد یا در فسق.

عشق اصغر (عشق ظاهری).

عشق اکبر (اشتیاق به لقای حق تعالی و معرفت ذات وشهود صفات در ذات است...).

عشق اوسط (عشق حکماء وعلماء است به تفکر وتعمق در صنع خدای متعال و حقایق موجودات).

عشق پاک (عشقی که آلوده به خواهشهای جسمانی نباشد، عشق افلاطونی).

عشق جسمانی (عشقی که مبنای آن بر شهود باشد، در مقابل عشق معنوی وعشق روحانی).

عشق حقیقی (در اصطلاحی فلاسفه و متصوفه، محبة الله وصفات وافعال اوست...عشق حقیقی عشق به لقای محبوب حقیقی است که ذات احدیت باشد).

عشق خدا (در اصطلاحی فلاسفه و متصوفه، عشق به حق تعالی است).

عشق روحانی (عشقی که هدف آن لذت روحی باشد، عشق معنوی مقابل عشق جسمانی).

عشق ظاهری (همان عشق مجازی است).

عشق عفیف (عشقی است که سر چشمهء آن حس زیبایی مطلق باشد مِن حیث الذات، و آن اعلی درجهء عشق انسان است، در مقابل عشق وضیع).

عشق عقلی (عشقی است که مبداء آن توجه به ذات حق تعالی باشد و مخصوص مقربان درگاه اوست).

عشق مجازی (عشق ظاهری، ابتدای محبت و هوی وبعد علاقه وبعد وجود وعشق است که مشاء آن هوی و حب مجازی است وپس از مرتبت عشق شَغف است که سوزانندهء قلب است ... و آن یا نفسانی است ویا حیوانی، قسم اول مبداء و منشاء مشاکلت نفس عاشق است با معشوق خود در جوهر ذات، قسم دوم مبداء شهوت حیوانی است، عشق غیر حقیقی و موقت وزود گذر، عشق مجازی یا ظاهری مانند عشقی که در موجودات زنده سبب جلب و جذب یکی دیگری را می شود و نتیجهء این جذب وانجذاب بقای نسل و نوع است.

عشق معنوی (همان عشق روحانی است).

عشق وضیع (عشقی حیوانی است، در مقابل عشق عفیف، این عشق از انواع عشق پست حیوانی است که غرض عمدهء آن اطفاء شهوات حیوانی است).

عشق کلمه یست که همه شعراء جهان آن را در اشعار شان یاد کرده اند طور نمونه:

جایکه مولانا جلال الدین محمد بلخی میگویند:

گر من اگرت عاشق شیداست بگو   گر میل دلت بجانب ماست بگو

....   گرهست بگو نیست بگو راست بگو

حافظ

فاش گویم و از گفتهء خود دل شادم   بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم   فلک را سقف بشگافیم و طرح نو بر اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد   من و ساقی به هم سازیم و بنیادش بر اندازیم

سعدی

یار ما را جو فروش است بما گندم نمایی می کند   سعدی بیچاره از لبش بوسه گدایی میکند

خواجه عبدالله انصای

عاشقان را روز محشر با قیامت کار نیست   کار عاشق جز تما شای وصال یار نیست

گر از سری کوهی آنجا برند   پاننهم که آنجا و عده دیدار نیست

زمانیکه شاعری شعر و ترانه عاشقانه میسرائید و از خط و خال یاد می کند در حقیقت معنی آن خط و خال این نیست که از خال و خط زن و دختری صاحب جمالی یاد کرده باشد، بلکه حقیقت سخن این است هدف از یاد آوری خط و خال در شعر شاعران سخنی دیگریست که معنی اصلی و عشق حقیقی در آن سخن شاعرانه نهفته است که آن را به مخاطبان وبه خوانندگان اشعار شان به گونه توریه (پوشیدن حقیقت خبری و ظاهر کردن غیر آن) به بیان خط و خیال و... یاد آوری می کنند که در واقع عشق همان عشق حقیقی به محبوب حقیقی خداوند خالق عشق وزیبائی ها می باشد.

بهر صورت عشق ما باید عشق اکبر، عشق پاک، عشق حقیقی، عشق روحانی، عشق عفیف، عشق معنوی وعشق خدا باشد، این عشق فوق ذکر میتواند ما را به سر منزل مقصود و معشوق ومحبوب حقیقی برساند، عشق جسمانی عشقیست که ما چون دیوانه وار در دشت وبیابان طولانی ودور وکوهای پرفراز و دره های عمیق دنبال معشوقهء بی وفا می گردیم، سختی می کشیم، مشکلات میبینیم، رنج میبریم، غم میخوریم، میسوزیم و میسازیم ولی نتیجهء این همه غم ها و مشکلات در این راه عشق جسمانی رسیدنش به مطلوب ناپیدا، نا مشهود وسر انجام اش نا معلوم ودر پردهء ابهام است که آخر سر نوشت ما با این عشق جسمانی چه خواهد شد نا مشخص و سر درگم خواهد بود.

۱) فرهنگ علوم عقلی.   یاد داشت مرحوم دهخدا. فرهنگ فارسی معین. و فرهنگ مصطلحات عرفاء

خلاصه:

بنده کتابی را تحت عنوان (شرارهٔ شق) نوشته ام سروده ی عزلیات عاشقانه یست که از سال (۱۳۸۰ـ ۱۴۰۰) بگونه ی یاد آوری از خط وخال وزیبایی ها و... که اصل هدف و مقصدم از بیان اینگونه عشق و بیان خط وخال به گونه ی (توریه) عشق خالق همه ی خوب رویان نقاش دو جهان ـ زیبایی ها وخوبی های (او تعالی) بوده است چنانکه شاعری در مورد چنین گفته است:

خوب رویان را بدید عاشق رویش مباش　　عشق او در دل به بند و عاشق نشاق باش

از سوی دیگر خواستم با این کارم خوشی بر چهره اندوهگینان و خنده بر لبان مغمومان بیاورم، زیرا حدیثی از رسول خدا داریم که فرموده اند: (خنده بروی برادرت صدقه است).

از این رهگذر خواستم با سرایش این غزلیات عاشقانه پیامم را رسانم به آن عده کسانیکه لاف از عشق و محبت میزنندند، باید عاشق خدا باشند و عشق شان عشق اکبری، عشق عفیفی، عشق معنوی، عشق حقیقی و عشق خدائی باشد، زیرا این گونه عاشقان فوق ذکر بدون وسیله و واسطه و تکلیف و رنج و غم به معشوق و محبوب حقیقی خویش میرسند.

از جانب دیگر کسانیکه میخواهند به عشق مجازی بخدا رسند وعشق مجازی را وسیله و نَردبان برای رسیدن به خدا قرار دهند، بشرطیکه هدف ومقصدشان از عشق مجازی (عشق ظاهری) همانا رسیدن به عشق حقیقی باشد که در ظاهر عشق خوب رویان و در حقیقت عشق شان عشق نقاش حقیقی وخالق خوب رویان باشد، اینگونه قرار دادن وسیله عشق مجازی را تا رسیدن به عشق حقیقی مانع نخواهند بود، چون در اینجا نیت وهدف آن شخص عاشق مجازی مهم است که او از این عشق مجازی نیت و هدفش چه است؟ وسیله قرار دانـدن عشق مجازی برای رسیدن به عشق حقیقی ویا رسیدن از طریق عشق مجازی به معشوقه ی مجازی از راه مشروع، این هر دو نیت اشکالی ندارد، یا رسیدن از این طریق به معشوق و محبوب حقیقی است ویاهم رسیدن به معشوقه و محبوبه مجازی از راه مشروع می باشد.

اگر عشق مجازی از راه مشروع رسیدن به معشوقه و محبوبه مجازی باشد چنانکه نمونه های مثال اینگونه عاشقی را در داستانهای عاشقان مشهور تاریخی جهان چون (لیلی و مجنون) (شیرین وفرهاد) (ورقه و گلشاه) (بهرام وگل اندام) وغیره میتوان نامبرد.

و اگر نیت و هدف از عشق مجازی همانا قرار دادن نَردبان و گرفتن وسیله برای رسیدن به عشق حقیقی باشد چنانکه گرفتن وسیله برای رسیدن به نیت پاک هدف و مقصد نیک امر شرعی است جایکه خداوند بزرگ میفرماید: وابتغلوا الیه وسیله...

بهر حال هدف از سرایش چنین اشعار عاشقانه خوشی و مسرت بر لبان خوانندگان عزیز! این مجموعه غزلیات بوده است و از طرف دیگر امید که توانسته باشم چیزی از عشق وعاشقی و محبت را به عاشقانه و دلباخته واقعی از دیدگاه قرآن و حدیث رسول خدا و شعراء معروف جهان توضیح داده باشم، امید که این مصروفیتم در راه شعر و ادب سبب شادی ومسرت اجتماعی انسانی و هموطنان عزیزم! که سالها رنج دیده، اند اندوه کشیده اند، درد زحمت از بد خواهان دیده اند و وسالهای طولانی ودراز در نابسامانی ناهنجاری و نا امنیتی سپری کرده اند که افغانستان و کشور عزیزمان و ملت رنجیده ی مان سالهاست از جانب بد خواهان در آتش جنگ میسوزد ومیسازد، سالهاست که از این ناحیه رنج میرند و مشقت میکشند ولی ملت غیرو وبا شهامت افغانستان با این همه مشکلات رنجها و ناهموارها نا امنی ها و نابسامانی ها چون کوه در برابر این همه مشکلات نا هنجارها استاده اند وبا همه سختی ها مقاومت کرده اند و دست از مبارزه رها نکرده اند، به اینکه سرایش این چند پارچه از غزلیات عاشقانه کمی از غم و اندوه هموطنان عزیز! را کاسته و خنده را بر لبان شان وشادی را بر جبین غمدیده ی شان ظاهر کرده باشد، وبه امید که روزی یک صلح ثبات آرامی، امنیت سراسری در کشور عزیزمان افغانستان حکم فرما شده واتفاق همدلی، اخوتی برادری، عدالت انصاف، محبت دوستی، عشق صمیمت در میان ملت عزیز مان بوجود آید، تا ما دیگر شادهد این همه رنج غم مشکلات وبدبینی ونفرت پراکنی، عقبماندگی فقر تهیدستی، نا امنی و نابسامانی در کشور عزیز مان نباشیم.

با احترام عبدالرحمن " حمیدی" بدخشی فارغ التحصیل دانشکده شرعیات وعلوم اسلامی دانشگاه الغیاث واقع ولایت هرات، جوزا، سالِ ۱۴۰۰, ننگرهار ـ افغانستان.

بنام آن که خالق محبت است!

تقریظ: از محترم غلام یاسین " نامی" (غوری) پژوهشگری فلسفه اسلامی

راه رسیدن واهداف معنوی، همانا پیمودن طریق عشق ومحبت به خالق عالم وبشریت است، قلبیکه جهان را میتواند به گونهء ببیند و از او صورت را رسم کند، روش واصول حقیقت اندیشان وشاعران شیرین کلام، پردهء مبهم را، از روی کتله وقالب بر میدارد ومسائل را به بداهت آشکار می کند ودر بعضی مراحل شعرا عباراتی را بکار می برند که ظاهرًا از دیدهء تحقیق علمی عدهء صحیح ودرست نمی باشد، امّا مقاصدی اهداف اصلی در نیت آن بزرگ مرد وابر قدرت که از جملات دنیای دیگری میسازد جهان ودیگران را در قالب استعارات وتوریه ها مثبت نشان میدهد، که در واقع بعد از فهمیدن اصلوب شاعران دانسته می شود که عدهء از جملات علمی وعاطفی که بیان کنندهء احساسات است بنام شعر وشاعری خوانده میشود درست بوده وصحیح میباشد.

برادر عزیزم! جناب اندیشمند وفکور آقای عبدالرحمن "حمیدی" بدخشی زیبا اندیش وخوش کلام اشعار دلنشینی سروده که از نظر بنده کتاب ایشان که بنام (**شرارهٔ عشق**) است در چوکات (شعر وادب) واحد درست میباشد، به امید که تلاش وزحمات آقای "حمیدی" در زمینهء شعر وادب در جهت بخش ونشر مسائل ادبی وهنری تقویت فرهنگ کشور عزیز مان افغانستان بیفزاید.

و در آخر از خداوند منان برای آقای "حمیدی" در پیشبرد شعر وادب در راستای غنامندی فرهنگ کشور توفیق مزید تمنا مینمایم.

با احترام غلام یاسین " نامی" (غوری) استاد دانشگاه و پوهنتون الغیاث واقع ولایت هرات، قوس, (۱۳۹۵هـ.ش)، هرات ـ افغانستان.

بنام خداوند پیوندۀ قبلها!

تقریظ: از محترم عبدالتواب " سر افرازی" (هروی)

شعر هنریست ویک هنر زیبا ودنیا محل نمایش گذاشتن هنر های زیبا است، بر علاوه اینکه شاعر رساله خود را به عنوان یک اثر وبعد از تلاش ومُجاهَدت های زیادی برای دیگران در دنیا عرضه می کند در واقع وَجیبَهء انسان دوستی دنیایی وفکرِ اُخروی خود را من وجه ادا نموده است، که اثرِ او یک هنری ماندگار به جامعه انسانی محسوب می شود و از سوی دیگر در این اثر شاعر احساس قلبی وعاطفی وخواست خود را بیان داشته است، طوری که معلوم می شود شعر از لحاظ قالبی شعری خود به گونه های مختلف تقسیم شده است از جمله عبارت اند: از غزل، دوبیتی، رباعی، مثنوی، قصیده، قطعه، مُستَمتَع، مُستَزاد، مُلِمه و غیره می باشد.

از همین جاست که آقای عبدالرحمن " حمیدی" بدخشی در کتاب خود تحت عِنوان (**شرارۀ عشق**) در محتویات غزلیات اش اشعار تحت عِنوان فراق یار، هجران تو، بی وفائی، آهنگ غم، غم جدائی، غربت، آتش عشق، غم عشق، یار بی وفا، غم یار وغیره را در اشعار خود جای داده است که هر کدام بیانگر یک حالتِ خاصی می باشد، واز جانب دیگر هر یک از این غزلیات، دوبیتی ها وقطعات اشعار آقای "حمیدی" جزابیت فکری وعاطفی خواننده گان عزیز! را به خود جلب نموده وابراز علامندی ایشان را جهت عشق ـ دوستی، عطوبت ـ مهربانی، صمیمیت، درستی، صداقت راستی و روش دوستانهء زندگی وغیره را نسبت به همنوعان خود ودر کل به خلق الله بیشتر ساخته وسبب دلخوشی ومسرت ایشان می گردد.

ودر پایان از خداوند خالق منان برای آقای "حمیدی" بدخشی قوت وافر وتوفیق مزیدی را در جهت شعر شاعری وادب برای تقویتِ فرهنگ میهن عزیزمان! افغانستان که خانهء مشترک همه اقوام این مرز وبوم از جمله پَشتون، تاجیک، اُوزبَک ـ تُرکمَن، هَزاره، اُیماق، بَلوچ، پشه ای وغیره می باشد تمنا مینایم.

با احترام عبدالتواب " سر افزی" فارغ التحصیل دانشکده حقوق وعلوم سیاسی دانشگاه الغیاث واقع ولایت هرات، عقرب, (۱۳۹۳هـ.ش) هرات ـ افغانستان.

فراق دلبر

در فراق دلبرم زارم وفــایش نیست نیست		آمــــدم بادیدنش روزی نــمایش نیست نیست

همچو بلبل ناله ها کــردم برای روی گــــــل		صبحدم گردید و آن گل را بنایش نیست نیست

ســوختم در شمع آن رخسارِ مَهتاب جهان		راه گـــم در کـــوه آن ماه ام ضـیایش نیست نیست

گوهری گم کرده ام درعمق دریای عمیق		سال ماه در جستجویم و جلایش نیـست نیست

مشتری آن ماه رو ام من بـــه نقد جان خویش		در شـهر و بازارِ عاشـقان بهایش نیست نیست

مـستُ والـهُ جنون از بهری آن جــانانه ام		تا قیامت یاد آن دلدار از دلم جدایـش نیست نیست

از خدنگِ تیر مژگـانش چو خون آلـوده ام		آن پری سنـگ دل نما را و عـزایش نیست نیست

در دو زلفان کمندش مرغِ صیدم من اسیر		بـهری آزادی منی محزون رضایش نیست نیست

در غم عشقش "حمیدی" زار و چـــون ابری بهار

بـهری این مسکین شیدائی لقایش نیست نیست

لعل لبت

دلم در آتش عشق تو کباب است جان من   فکرم ازتصویری روی توخراب است جان من

نداری مهر و لطافت به منی افسرده   چشمم از هجری فراق تو پرآب است جان من

برده ای تاب توانم بصدها افسون گری   قلبم از شورُ گدازی تو بی تاب است جان من

ماه پروین توی در شبستا ن سیاه   دیده ام بهری دیداری تو بی خواب است جان من

رفتهٔ از بری من ای بی وفای سنگ دل   اشکهایم از غمت همچو سیلاب است جان من

توی آهوی وحشی در کوه بیابان تنها   از شکاری تو تنم همچو تراب است جان من

مثل تو من ندیدم همچو دل افروز صنم   جانم از شوق حِباب تو در عذاب است جان من

از غمت بی سر و سامانه بسا زار شدم   مکن نازدانه که ایام شباب است جان من

این قدر مغرورُ سنگین دل و بی مهری چرایی لیلی   کن تو مهری تو به عاشق که ثواب است جان من

"حمیدی" جان به لبش آمده از تشنگی ای

بده از آن لعل لبت که شراب است جان من

جدایی

ای حوری پری زاده ای دل آرایم از رفتنی تو مجنون در صحرایم

ما وتو بودیم لیلی و مجنون واری بعدی هجری تو چو بوم در تنهایم

خورشید و کواکبُ پروینی منی گوهر دردانه ای دریایم

این قلب پریشانم کاشانهٔ تو هرشام و سحر به کوه تومی آیم

گریادم آید لطف و لطافت تو یار روزان و شبان به کوهت راه پیمایم

رفتی و دیگر بار و ندیدم تو را مفتون توام وادی به وادی رایم

نرگس و شکوفهٔ در فصل بهار پروانه چو پر زده کنارت آیم

در زنده گی یم سیرندیدم تو را بعدی مردنم چی سود نالی برایم

تقدیرُ جدا نمود تو را از منی زار دیوانه صفت بهر بیابان جایم

افسرده و پژمرده بهرتو "حمیدی"

دل ریشم برات دلبرکی رعنایم

صنم

زلـفان تو را چو تـاب دیدم — ابـروی تـو را تـناب دیدم

آهــوبـره ای دشت هامون — ای بس که تــــو را شتاب دیدم

بـــردستِ سفید حِـنا دارت — یـک جام پر از شراب دیدم

هرچندُ بگشتم بـاغُ راغ را — مـثل تو یاسمین نـایاب دیدم

برمن بنماعارضِ زیبای نکو ات — بر رنـگ رُخـت گـلاب دیم

درشیوهٔ رسم عشق بـازی تو را — بــاخُلق و بســی آداب دیدم

درخیلِ پـــریـان تونــگارم — حقاکه تـو را چو ناب دیدم

آن دلبرنازک بدن صنمم را — دربـستر نـاز خـواب دیدم

ازعشق تو دلربـا "حمـیدی"

آخـر چـه گـویم عـذاب دیدم

کوچی دخترک

کوچی دخترک لبان خندان داری   چشمان سیاه زلف پریشان داری

من صدقه شوم دوقاشی ابروی تو را   حسن نکو چو مه رخشان داری

آن پرهن رنگ به رنگ که زیبد   در دشت و دمن چو خرامان داری

آهوبره ای گیرزنده ای هامون   اصرار کنان رو به بیابان داری

دل تنگ تورا در زمستان دیدم   قصد چمن و میل بهاران داری

درشهر و دهات خسته و غمگینی عزیزم   عزم دمن و لاله ریحان داری

گوسفند بز و اشتر و اسپ است تو را   گه قاصید ایلاق بدخشان داری

ای کبک دری ناطق و شیرین سخنی   جان طوطی زیبا و چو داستان داری

لعلُ گهرُ در و یاقوتی منی   مانندی صدف رخ شکوفان داری

ای دخت پری رحمی به عاشق بمنای   آن تیری هدف و تیغ مژگان داری

مجنون و چو سرگشته به کوه تو"حمیدی"

تا چند صنم جلوه و دوران داری؟

دختر کوچی

هجران تو

زهجران تو شوخی ستمگردل پریشانم — بهر جایکه میروم به یادت اشک ریزانم

چنان بــرده و صبر ازمن نگاه قامت رعنات — شــدم مجنون صحرای به هر وادی که حیرانم

شده روزم سیاه چــون شب ازین جورجفای تو — مزن خنجر دیگر دلبر برین سینهء بریانم

نـدارم صبرُ شکیبای روم بی خـود در صحرا — چـو بلبل از فراق گل بسا زار وغـزل خوانم

دلِ از سنگ سخت داری دوچشمان بـــــه جنگ داری — از ین جورستم هایت چو نالان چو نالانم

نگاه دل کشِ تندت کـــه برده عقل هوشم را — شدم پابـند اسـیرت من بـدامت یاری خوبانم

بود آن عارض حمراء زیبایت انارآسا — مشابـه می شود هردم از آن لعل بدخشانم

دلِ تنگ گشتهٔ زارم بـــه فریاد و به فریاد است — کـنون ازغـم هجرانـت چـنان مـاتم گریانم

بیا ای قمری باغم نما کـــوکو کنان یک دم — که بی تـو من در این دنیا اسیر در قید زندانم

چو بو درگل شدهٔ پنهان درین وادی بی پایان

که من "حمیدی" چو پروانه سری هرگل به بویانم

ابرو کمان

تــو بیا یـــــــــارک جان　　شـیرین زبـــان ابرو کـمان

من مـــردم درغـــم هایت　　رویـــکتـه بـــــگردان

قـــدکـــت نـــوده ای بید　　دلـــبر کــــــی مـهربان

بـیا صـــنم بـــه ســـویم　　دیـــگر مـــرا مسوزان

چـــشمان ســرمـــه گونت　　خـــنده کـــنان بـــیا جان

لـــبان گـــل بـــرگ تو　　رخِ تـــــــو ماهِ تـــابان

زلـــفانت چـــون شـب تار　　چـــهرۀ تـــو درخشان

رفـــتاری عـــشوه گــرت　　نـــاز و ادایـــته قـــربان

قـــامـــت بلـــند نازنـین　　قـــدی تـــو بـــید لـرزان

"حمـــــیدی" از فـــراقـت

شـــده حـــالش پـــریشان

محل خوب رویان

به محل خوب رویان خوده کردی نمایان   زلفِ سیاه ات پریشان چهرۀ تو درخشان
دلبری نا زدانه ام حالُ صبری ندارم   از برای تو جانان دارم چشمان گریان
لبانت شهدُ شکر چشمانت انگور تر   در میان جوره گان استی تو مثل ریحان
ای پری حسنِ تو را دیدم در خواب زیبا   همچون گل شکوفان مثال ماه تابان
برسر داری چادری رفتارت کبک دری   در این گذر خوبان جوره نداری تو جانان
میروی به سبزه زار داری عشوۀ بسیار   به من شوی مهربان رنگم شده چون خزان
همدم شبهای من انیسِ غم های من   غم تو است فراوان بدل من همچنان
عارض زیبای تو قامت رعنای تو   کرده مرا پریشان آنگاهِ ابرو کمان
بلبل باغِ منی قمری کاخِ منی   بیا سویم این زمان دیگر مرا مسوزان

محبوبۀ گل اندام "حمیدی" است نا آرام
شام سحر بی سامان ندارد لب خندان

بی وفایی

ای صنم بر من چرا این پر جفای میکنی　　از منی محـــزون شـیدایی جدای میکنی
درغم عشق تو گردیده بـهارم چو خزان　　ای ستمـگر آخـــرام تو نـاسزای میکنی
سوختم درگرمی های حُبِ سوزانت بسی　　این قـدر بر من چرا جــور وعَنای میکنی
زخم ها بر جان من از نـشتری مژگان تو　　بـسمل در خـــون تپیده را رَهای میکنی
هم چو مجنون دُور میگردم زخـویش اقرباء　　عاشق بی چـــاره را آخـــر جلای میکنی
درکمند زلف مشکینت چوصیدم من اسیر　　تو ستم بـــر پیکری مـرغِ هوایی میکنی
همچو بلبل ناله های زار من بهری توگل　　در رسوم عـاشقی تـــو بی وفای میکنی
جـلوهٔ نـازت مرا چـوعاشقُ مستانه کرد　　عــشوه و نـــازُ خـــــرام و ادای میکنی
همچو پروانـه بسخوتم در شـرارِعشق تو　　بــی وفـــا تـو جـای دیـگر آشنای میکنی
مفتون چـشمان نرگس تو بــودم ای نگار　　بر منی مسکین که حالا خود ستای میکنی
تشنهٔ آن لعل می گــونت که بودم سال و ماه　　جرعـهٔ قیـمت بـــه عـقیق طلای میکنی

همچو لاله پر زخون قلب "حمیدی" از برات
عـاقـــبت ایـــن روزگــارم را عـزای

زلف قمچین

آن قدِ سروی توچون نَی درنَی استان بوده است   چهرۀ گلگون تو چون ماه تـابان بـوده است

بیقرار و حـال زارم از برایت ای صنم   **زلف قمچینت بـــجانم ماری پیچان بوده است**

داغ هــا بر قلب دارم از برایت ای نگار   بـر درون سـینه ام آتش سـوزان بوده است

افسون چشمان مخمورت مــرا دیوانه کرد   در نــگاه تند تـو افسون مــاران بوده است

دَور میگردم چو مجنون در سرکویت هزار   مــسکن لـیلی مــن در کوه دامان بوده است

نیست مانندی تو زیبا و قشنگ و دلربا   دلبــری رعــنای من شـاه پـریان بوده است

آهـوی صحرای هامونم تـوی ای جان من   طـبع وحـشیت چو شاهـینِ بیـابان بوده است

همچو صیادمُ دایم در شکارت ای پـــری   **ارزشت برعـاشقان چـــون بازی شاهان بوده است**

عـــارض زیبای حمراء ت چو لاله در چمن   عـطر گیسویت چـو نسرین در بهاران بوده است

بـلبل شـوریـده و مـشتاق توهم تـا سـحر   فــکر من در آن شکوهت بس پریشان بوده است

همچو پـــروانه "حمیدی" پر زنان بروی شمع

بال و پروازم بـــه عشقت سوخته ریزان بوده است

آهنگ غم

آهنـگ غــم از جـور و جفاهای تودارم　　لالــه بـــه چـــمن داغ تــنمای تودارم

لـطف و کـرم مـــهر لـطافـتِ نداری　　نـا چار بسا شـــکوه بــه غم های تودارم

غـافل شده ای ازغــم این عاشق دلریش　　شـب تـا بـه سـحر نـاله و سودای تودارم

از بهری خدا یک نظری سـوی به ماکن　　از دُور نـــگاه قــــدی رعــنای تــودارم

دیریست که نـدیده ام آن سروی چمنی را　　بــــی صـبر و چـنان مشتاق لقای تودارم

درصـحن دلـــــم نقش شده چهرهٔ ماهت　　هـر جــــای روم دفتری رازهای تودارم

آنـــگاه کـه لـب لعلت به سخن ها بکشای　　ازعـمق دلـم گـوش بــه سخن های تودارم

غـم دارم غم هـای فـــراق تودل افروز　　سـرتـا بــه قـدم افـسون و اغمای تودارم

تــاکی توبـدین جلوه گـــری زیست نمای　　مجنون صـفت و عــازم صحرای تـودارم

ای کاشکی شوی شیرین دل سوخته بمن باز　　فـرهـادُ بـه قصد کندن و کوه های تودارم

افسرده چـنان شـدم از هـــجری فراقت　　امــــید وصـــال دیــــدن مـأوای تـودارم

رختی سفری بسته "حمیدی" به سراغت

ازهــند و بـه تـرکستان جویـــای تودارم

چوپان بچۀ نَی نواز

چــوپــان بـــچۀ نَـــــی نوازم　　عـاشـق بـــه هـمان کــفتری نازم

روانـــم و بـــهر ســـوی بـیابان　　بـــهری رمـــه ام تـــاخـــت و تازم

بـــاذو شـــوقِ بکـــــری کـوچی　　در دشـــتُ دمـــن و خـــــیمه سازم

رانـــم رمــــــــــه ام شـــبان تـــار　　تـــا صـــبحدم و چـــــــشم بازم

روزان و بـــــدیدن آن روی نگار　　در کـــــوه و بلندی ها بـــسا افرازم

ازعـشق آن دلـبرکـی ایـــــلاقی　　عـــقاب و بـــهر کـــوۀ بلند پروازم

ازجـلوۀ آن نـاز ادای کـــــــوچی　　مـــسرور بـــــهر دشـــتُ بیابان یازم

صیادی شکارم و بدان آهـوی وحشی　　در کـوهُ کــــــمر و کـــمین اندازم

افسونُ مـرا کــرده آن دخت پری　　زولانـه بـــدان زلف چلیپای درازم

چوپانُ "حمیدی" بهری تو ای مۀ رخشان

آخر بـه غم تـو نـــازنین سربازم

غم جـدای

هــر شـام و سحر ماتـمُ زاری دارم — از آبِ دو دیـده نـــحر جـــاری دارم

بلـــبل بـــه چمن ناله کنانم و بسی — یــک لـحظه نـــما بمن که کاری دارم

دل تنگ شـدم ازغـم هجران جدایی — بــردوش و چوکوهِ طــور باری دارم

سوختم به غم عشق تو ای نوده نهال — در بـند جـگر چو شـعله نـــاری دارم

مجنون و چـــو سرگشته به کوه کمرم — حقا کــه چـــو پـــر جـفا یـــاری دارم

در فکر و خیالِ من کسی راه ندارد — جزعشـق تـو را و قـلـب عـــاری دارم

در خـیلی پـری یان عالی و نــکوی — در جـمع کــبوتـــران قنـــاری دارم

خواستم که روم بدیدن سروی چمن — در راهــی مـسیر جنگلِ خـــاری دارم

دیـوانــه بـدان قامت رعنای نگارم — یــک دلــبری دردانـــهٔ شـــاری دارم

آخر چی کند ازین جدایی تو "حمیدی"

انـدوه غـــم و ســـینه فگاری دارم

سروی چمن

ایـــن قــدر سنــگ دل چرایی نازنین　　از مــنی مــــــــسکین جـدایی نازنین

تــا بـکی شــور و فـغانم بــهری تو　　یـک نــگاه بـــر مـــن نمایی نازنین

درلبان شکریـنت چــــشمهٔ آب حـیات　　جــرعـهٔ لطف نـما بـری گدایی نازنین

سال و ماه ها انتظارم درقـــدومت ای پری　　مــهٔ رخـشانُ فـــروغِ مـن بیایی نازنین

میزنم سر در بـیابـان از فراقت جان من　　میـکنم از بـهری عـشقت جـــان فدایی نازنین

هـچو صـیاد از پیٔ صیدم بـهر کـوه دره　　آهـوی مـشکینی وحشی ام کجایی نازنین

من نـدیدم همچو تـــو زیبا درهند و یمن　　گوهــــری دردانــهٔ گـرن بهایی نازنین

روز شب هـا طائفم من در سرِ کوه ات نگار　　از منی عـــاشـقِ دل ریشت تنهایی نازنین

سـوختم درعشق سوزان تو ای سروی چمن　　یک نظر کن سوی ما بهری خدایی نازنین

درغــم عشق تو گردیده بهارم چون خزان　　مـیکنی بـــرما چـنان جـور جفایی نازنین

میکشی ظالم تـــو ما را بی سبب درعشق خود　　بهــری قـتل عاشقان بی باک رضایی نازنین

است خـــریدارت "حمیدی" برنُقود جان خویش

خـورشـید تابنده و نـجم سمایی نـازنین

غربت

درین غربت چو افغان میکنم من   خـیال روی جـــــانان میکنم من

نـمانده تـاب و تب بر منی شیدا   ز آب دیـده بـــــاران میکنم من

بـه یاد آن رخ سـروی گل اندام   کـــه ماتم گریه چندان میکنم من

زتـیری مـژه و چـشمان بـازت   پناه خــــود به ایزدان میکنم من

صفت از مـهر و لـطف نکویت   بـه پاکــــستان و ایـران میکنم من

بـدان نـگاه تند و شعله افـروز   دل ریــشم و بــــریان میکنم من

زهـجران تـو ای مـاه درخـشان   ســـــفر بـسوی عمان میکنم من

بـهر جـا دل تـمنای تـو دارد   کـــه یـــاد از روزگاران میکنم من

بـه شـیراز هم بـه مانندت ندیدم   عــــزام صوب کرمان میکنم من

"حمیدی" ازفــرافت زار و تنها

بـهر وادیـــــه گریان میکنم من

آتش عشق

ای صـنم بر من چرا ناز و ادایی میکنی　　بـر منی شیدایی نالان پر جفایی میکنی

میکشی آخر تو مارا ازغم هجران خویش　　ظـلم را بر جـان مسکینم روایی میکنی

آتش عشق تو برجانم شرر بار است بسی　　بـاری سوی مـن تـمائل و ندایی میکنی

زلف مشکینت چـوحلقه دام و دام است مرا　　قید در زنـدان خـود مرغ هوایی میکنیی

متلای عشق خود کردی و یک تو مرا　　بی سبب حالا چرا جـانا جلایی میکنی

روی مـاه نـازنینت را نقاب انداخته ای　　از منی عاشـق دلـریشت جدایی میکنی

در بیابان همچو لیلی خیمه و خرگاه زدی　　بـر منی مسکین بی جـا خود نمایی میکنی

من شـدم بیماری آن لعل لبان نازکت　　قیمت آن را بـه گـوهـر و طلایی میکنی

جلوهٔ نـاز و ادایـی تـو مـرا دیـوانـه کرد　　ای بـسا مغرور کبر و خـودستایی میکنی

روز شب چشمان بی خوابی که دارم ازبرات　　آخـر هم شـام مـرا ماتـم سرایی میکنی

عـاشـق زارُ گـرفتار و خریدارت منم　　گـاه نـاگـاه بـا رقـیبان آشنایی میکنی

از هجری فراق تـوشده خسته "حمیدی"

آخر ایـن مسکین شیدا را رهایی میکنی

خاطرات

این قیصه و داستانم دراز استُ دراز   القیصه کنم حکایت خود بتو باز

ایام جوانی و شباب بود غرور   بودم به خیال عشق آن دلبری ناز

در شوق تمنای آن سروی چمنی   بودم به وصالش در شور گداز

بلبل صفتُ عاشقِ صد برگ و شقائق   شب تا به سحر بودم با ماتم ساز

گاهٔ چو مجنون نالان از بهری نگار   با اودیه و دشت کوه های فراز

در فصل بهارُ لاله و جوشی چمن   در بیشه و هامون که بودم نَی نواز

سیار و چنان بودم روستا به روستا   در جمع رفیقان و با لطفُ عزاز

در مدرسهُ بهری سبق و دروس   قایم به مُصلی و دایم به نماز

درلیل جمعه و بدری مهتاب   [1] با آقای "مظلوم یار" میگفتم و راز

این بوده و خاطرات من عاشق زار   کوتا کنم و قیصهٔ داستان شرر داز

آخر نرسیدم به آن دلبری خویش   تقدیر و همین بودهٔ از روز آغاز

راضی به قضای ذات یکتا شدم   او داند صلاح بندهٔ خویش طراز

غمگین و مگردان خاطر خود "حمیدی"

آری بود و زندگی با این تاختُ تاز

مولانا سید احمد "مظلوم یار"

---

۱) **خاطرنشان:** محترم مولانا سید احمد "مظلوم یار" در سال (۱۳۵۳هـ.ش)، در یک خانواده متدین واشراف در ولسوالی فرِنگ ولایت بغلان افغانستان چشم به جهان گشود، آقای "مظلم یار" شخصیت شاخص فرزانهٔ عصر، دانشمند فاضل و رادمرد زمان خود بوده که درعلم وفنون از همقطاران زمان خود پیشتاز بوده است، نام برده شخص خوش طبع با سرشت مسرور اخلاق پسندیده وخوی خصال نکوئی داشت، که بنده بیش از ده سال را در محضر جناب ایشان تلمیذ نمودم و از فیض ایشان کسب علم فراوان کردم، ودر این مدت مدید از نزد ایشان خاطرات شیرین وماندگار در صفحه روزگار برایم دوار باقی مانده است، وهمچنان شور آشفتگی، عشق وعاشقی وسرایش غزلیات عاشقانه ناشی از همین دور در میان سالهای (۱۳۷۴ـ ۱۳۸۳هـ.ش)، و... می باشد، آقای "مظلوم یار" هم اکنون متأهل ودارای چندین فرزند بوده که فرزند بزرگشان بنام مغفورالله حاصلی از عمر از خود به جامعه باقی گذاشته اند، آقای "مظلوم یار" صاحب الآن در سالِ (۱۴۰۰هـ.ش)، در قید حیات ودر حیطهء فامیل خویش در ولسوالی فرِنگ ولایت بغلان به عزت واحترام خاصی به سرمی برند.

جام شراب

چشمان تو چو جام شراب است　　ابری تو چو ماه نقاب است

یک لحظه نگر بر منی بیچارهٔ مسکین　　آن لعل لبت چون کباب است

یک بوسه گرندهی بر من دلریش　　در مذهب عاشقان عتاب است

گر طعن کنی به نا سزایی بر من　　با تحسین و از سویم جواب است

آشفته شدم بدان نرگس نگاه ات　　ازعشق تو نازنین چشمانم پرآب است

باشغلُ کرسیت مناز ای دلبر　　آخر همه این شکوه حباب است

هر گه نگرم بررخ ماهت　　جان و دل من درعذاب است

بی یاد تو کی دارم صبر شکیبای　　روزم شب تار حالم خراب است

ای نیستی خبر ز حال زارم　　گویا که نگار من بخواب است

عشق است و مکن ملامتم ای دلبر　　رازیست که پیچیده حِجاب است

رحمی بنما بر منی عشاق نزار　　این قلب پریشانم ای بسکی بیتاب است

نه خواب نه آرامی بود بر تو "حمیدی"

جانانهٔ من مشغول حساب است

عزیزم

عـزیـزم من شوم قربان نامت　　چو کفتر پــر زنم بر پشتی بامت

مـنم بـیماری آن روی نـگارت　　بده یـک بـوسـه تا گـردم سلامت

دو چـشمان سـیاه نـرگس تـو　　بُـبـرده دل و جانــم را خرامت

بـه قـتل عاشق بیچاره ات یار　　شـــدۀ قـاصید نمـی شوی ندامت

مـنم تـشنه بــدان لـعل لـبانت　　کـه می ریرد شـکر از دورِ کامت

شـــدم آشـفته بر حـسنُ جمالت　　زنم چند بوسه از رخساری خامت

تــوئ شـاه دخـتر و شـادُ خندان　　مــــنم مــسکین بیچاره غلامت

جگر خون زار و زارم من برایت　　که چند روز است نـیامـده پیامت

دمی گیرم تـو را در آغوش تنگ　　که عشق است و مکن مرا ملامت

الا ای جلوه گر قـمری بـاغم　　منم عــاشق سر گـشته بـه دامت

دوز لـــفان سـیاه عــنبریــنت　　چو قمچین تاب و پیچ است تابه قامت

گــر آیـد بــر تـکلم آن لبانت　　چو شــهد و شــکری دارد کلامت

اســیر چشمان بازت "حمیدی"

چـــو آهـوی بیابانی به دامت

شوخی دردانه

تــو شـمع مـنی مــنم پـروانه　　در قلب مــنی شـــوخـی دردانه

ای مـاه درخشان خورشید منی　　دل داری مـــنی کــــبک مستانه

هـرگــه نــگرم بـرخ ماهـت　　آرام گــــیرد قـــلـب دیوانه

آن قمری جلوه گر درباغِ منی　　صد برگ و شقائقِ تو اندر دَرِ خانه

آهــوبــری دشت و هــامونم　　صیاد شکاری ام ویـرانه بـه ویرانه

عشق تــو گرفته خانه جان قلب مرا　　در قلب مـنی دایـم تــو پــروانه

حـرفـهای شـیرین شکر بارت　　بــرده دل مـن جـانی جــانانه

زلــفانِ ســیاه تـاب دارت　　بـر پـــای دلــم کـــرده زولانه

گر خواستی خدا شود رسم بر توصنم　　جـــان روی نگاری تـو گله میمانه

ای یـارک مـقبولکی تــخاری　　بـــر زلف ســیاهت کـرده ای شانه

نالان و چنان زار بـــود بر تو "حمیدی"

درعشقت شدم عـزیزِ من بی سر سامانه

غم عشق

غم عشق تو را بسیار دارم   دو چشم دیدهٔ خون بار دارم

الا ای نور دیده دلبر من   دل پر خون همچون نار دارم

دوسه روز است خبر از یار من نیست   که قلب خسته و بیمار دارم

زهجران تو ای سروی گل اندام   فغان و ناله های زار دارم

چو محزونم برایت ای صنوبر   خیالِ وصل تو نگار دارم

به ترکستان و تاجیک نیست مثلت   چو تو صاحب جمالِ یار دارم

الا ای آهوی وحشئ کوه ام   منم صیاد تو را شکار دارم

عزیزی دلربای من توی تو   ز اغیار دیگر زینهار دارم

برفتی از بری من ای عزیزم   بیا یار جان تو را من کار دارم

دلِ تنگم که می سوزد برایت   عزام قا صید تخار دارم

نداری تو خبر از حالت من   چو یارِ بی غمُ بی خار دارم

سراغ من بیا کبوتری من   برایت چند سخن گفتار دارم

"حمیدی" از برای یک نگاهت

برایت من دو چشم چهار دارم

سروی صنوبر

ای صنم سروی صنوبر لـعل رخشانی منی　　در میان خوب رویـان جـان و جانانی منی

گـوهــری تـابـانی قـیمتِ مـطلای عزیز　　دُر یــاقوتِ نـایابـی و مـــرجانی منی

در مـیان ســروی سنبل می نمای ای نـگار　　ســوریُ صـد برگ شقائق و ریحانی منی

قـمری زیـبای مـن بـاری بـیا در بـاغِ من　　یــک گُــل نــورستهٔ زیب گلستانی منی

زلف قمچینت چـــو پیچان مار بر دوشت صنم　　آهـوی وحـشی و انـدر کـوه دامانی منی

سبز پری و زرد پری نیست به مانندت نگار　　**دخـت صاحب صورت و زیـبای کرمانی منی**

نه به هند و نه به چین مثلت ندیدم ای عزیز　　زادهٔ افـــغان و لـــعل بـدخشانی منی

سـرخــی لـبان نـازکــت چو لالـه در چمن　　ســروی سَــنا و صـنوبر در بوستان منی

شعله رخساری زیبایت چـــو خورشید است پری　　در شـب تـاریـک و جـا نا مـه تابانی من

قــامت رعنای غصنی تو چنان است دلبری　　در مـیان بـاغ بـــوسـتان ارغوانی منی

سوختم همچون گیاه درعشق سـوزانت بسی　　بهری سـبزه و طـراوتـم تو بارانی منی

یـارک خـــوش خوی و شادانی چو قمری جلوه گر　　طـوطئ خوش رنگُ زیبا و سخندانی منی

نــاله هـا دارد "حمیدی" از فراقت جان من

یـــارک دل دادهٔ زیـــبای تـــالقانی منی

نرگس شهلا

نـرگس شـهلا مـخمورت مرا دیوانه کرد — زلـف سنبلت بـــه پای من بسا زولانه کرد

نـاز و خندانُ کـرشمه و خـرامت جان من — بـر شـمع سـوزان تو جانا مرا پروانه کرد

جلوه هـای ناز تمکین تو ای سـروی چمن — شـادُ خـرسند مسرور و مــرا مستانه کرد

یک نگاه چشم مِی گونت به من مسکین غریب — زنـدگـــــی ام را تـباهُ یـکدمـی ویرانه کرد

قــامت رعـنا و رفتاری تـو کبک دری — واله و شـیدا مرا چون بی سر و سامانه کرد

عـشق سوزانت کـه سوزانت تمام جان من — رهـسپاری کـوه دامان و مـرا بـی خانه کرد

شــاهـین آزاده بـودم در فـرازی کوه قاف — غـمزه نــاز و دلارایـت مـــرا بـی لانه کرد

ســـرخـی لبان لـعل بدخشت جـان من — هـوش فـکرم را ببرده بـر درت غلمانه کرد

زلـف قـمچینی سیاۀ عنبریـنت دلـــربا — رشـته بـر جانم تـنید و کـمند رسمانه کرد

حــرفــهای شـکرین پـــر لطافتت صنم — بـی تبُ تاب و مـرا در عشق تو زندانه کرد

یک نگاه بـر حال زاری من نمائی نازنین — آرزوی روی زیــایــت مـــرا جیلانه کرد

تابکی باشم بـــدین سوزُ فراقی عشق تو — عقد انـــدوهِ تــرا و از منی، کـس وا نه کرد

شام ها نالان بـــودم تـا سحر بهرت نگار — دلـبر سنـگ دل ما بـــر حال ما پروا نه کرد

همچو بازی من "حمیدی" بوده ام در دام یار
کرد اسیر عشق خودش در قفس بی دانه کرد

دلبرمن

دوسه روز است که یارم نیست صدایت شـدم دل تـــنگُ چــشمانم برایت

بــرای عــشق پـــاکـت دلبری مـن کـنم قــربـــان و جـــانم را فدایت

غـــم عـشقت نـمیرد از دل من چــو درویــشم بـــه دروازه سرایت

دو زلـــفان کـــمندعـــنبرینت شـدم مـجنون بـــدان روی صفایت

روم بـــر کـــوه تو ای دلبری من بــهر اودیـــه کـــنم مـــن ندایت

دو چــشمان قـــشنگ آهـــوی تو بــبرده هــوش مـــن قـد رسایت

بـرفـتی جـان من در کوه و دامان کـنم ازعـشق ســو زانت حکایت

چــو مـجنونم به فکرت ای صنوبر بـــکن لـطف و صنم بر من عنایت

عـزیـز و دلــربـــای من توی تو کـنم ایـــن جـــان مــسکینم فدایت

چـــرا رنـجیده ای از من عـزیزم بـه مـــاتـم نـالـــه ها کنم رضایت

دو ابـــــروی درازی دم مـــارت بـــده چـند بـوســـه از لـعل لبایت

چـــو مـغروری تو ای شـاه پریان دمــی گـــذر تـــو از کـــبر و هوایت

"حـمیدی" زار و مجنون است شیدا

غـــمی دارد بـــرایت بی نـهایت

سیاه چشمان

آن شوخی سیاه چشمان برده دل من　　آن ماه مه ای رخشان برده دل من

بی تابُ تب است و در فراقش دل من　　آن سروی گلِ خندان برده دل من

نظاره من چار شده بر سری راهش　　آن آهوبره ای دامان برده دل من

سرگشته چنانم و به صحرا و دمن　　آن بلبل خوش الحان برده دل من

آرام ندارد و دل خستهٔ من　　آن شاه پری خوبان برده دل من

بی صبرُ چنان و بسا مضطربم　　آن لالـه رخ تابان برده دل من

آتشی بجانم زده آن چشم شرر بار اش　　آن نگاه مار افسان برده دل من

آشفته چنانم و بدان روی نگارش　　آن سروی قدی لرزان برده دل من

من بلبل شوریده بکوه کمرم　　آن نسترن ریحان برده دل من

از هجری فراقت شده ام واله شیدا　　آن یار صدف دندان برده دل من

آرام ندارد و دمی این دل زارم　　آن زلف دراز افشان برده دل من

دیوانه بدان نرگس شهلای نگارم　　آن حوری سیه مژگان برده دل من

دل ریش و چنان استُ "حمیدی" از برایت

آن دلبری مه رویان برده دل من

چشمان نکو

دو زلـف عــنبر افشان داره یارم قــدی ســـــروی خرامان داره یارم

دو ابـــری قـــشنگ دم مـــار اش لـــبان شـــــهد و ریزان داره یارم

چو طوطی بر سری بام من عاشق شـیریــن قیصه و داستان داره یارم

دو چــشمان ســـیاه فدی رسایش چو تــمکین عشوه چندان داره یارم

دو رخــساری نــکوی لاله گونش چــوعــارض مــه تابان داره یارم

مـــیان خوب رویان است نمایان رخ چـــون گل شکوفان داره یارم

چـو آهــوی ختن خوی خصالش تـــمائـــــل بـــیابان داره یارم

جـمال نـــازنـینش مـــاه تابان شـــبتان را چـــراغان داره یارم

شـــدم عاشقِ چشمان نـــکویش چـو خـــوی خوشُ شادان داره یارم

اسـیر جـلوه نـــازش شدم من کـــمند زلـــــف پیچان داره یارم

زهـــجران فــراقـش بی قرارم جـــفا بـــر من فراوان داره یارم

"حــمیدی" والــه شـیدا از برایش

بهـری چند روز دوران داره یارم

چشمان خمار

از دو زلـفانـت نـــسیم عنبر افشان آیدت از دو چشمان خـــمارت شعله رخشان آیدت

سوختم درعشق سوزان تو ای نازک بدن بهــــری دیـدار تــوعـاشق از بدخشان آیدت

سالها چشمان من چار است بدیدارت صنم کــی شـــود از راه غـــربت ماه تابان آیدت

هم شده اکنون بهار گلها شکوفته بی شمار وقـت آن است که نـــگار من گلستان آیدت

آمـده جـانــم بــه لــب از فِرقت دیدار تو دلـــربـای من به تمکین و خـرامان آیدت

همچون بلبل از فراقش ناله ها دارم چنان از میان یـــاسمین ســروی شکوفان آیدت

روزها در فـکر او بـــودم شبها بیقرار کــی بسوی مــن غمگین یار خندان آیدت

زخـم هــا دارم بـدل از خـنجر مـژان او بــرعیادت چون طبیبی بهـری درمان آیدت

بی انیس و همدم زارم در این غـربت مدام بـر سراغ مــن دمـی شاه پــــریان آیدت

بی سر و سا ما نه ام ازعشق آن سروی چمن کی بـه تسکین دلـم آن مرهـــــم جان آیدت

هـــمچو صـیادم بـکوه دشـت دامان دره **کی شود آهوی وحشی ای من از راه بیابان آیدت**

همچو پروانه کــه سوختم در شمع روی نگار گلعذاری مــن بــه عـشوهٔ فــــراوان آیدت

گشته است مفتون "حمیدی" بـردو چشمان سیاهت

کی شــود یـارک مـغرورم بــه فـرمان آیدت

دخترکوچی

ای دخـــترکــــوچــــی تمنای تودارم آشــفته مــــنم دیـــــدن صحرای تودارم

دل بـــــاخـتـه آن چــشم ســـاه توشدم بلـــبل صـــفتُ نـــالـــه و نوای تودارم

صـــیادم و دنـــبالـــهٔ آن آهـــوی وحشی هـــرســونــــگران چـــشم برای تودارم

ســرگــشته منم بدشت و صحرا و دمن افــسرده و پـــژ مــــــرده سودای تودارم

در کـــوه دره نــهفته خـــاطـره ای من مــجنون صـفت و سـراغ صحرای تودارم

دل تــنگ و چــنان مـــیل بیابان دارم چــون کـبـک دری نـالـه و ندای تودارم

میـکنم جـانا طـواف کـــوه دامانت بسی جـانـــا بـــه ســرم خیال هوایی تودارم

هرگه که برای ز خیمه و خرگهٔ خویش نــظارهٔ آن قـــامـــــت زیبای تودارم

گـــر روی تفریح بکوه دشت دامان و کمر صـــیاد چـــنان و چشمُ بـه رای تودارم

زیبد تو را پـرهـن آن رنـــگی به رنگت بـه دو چـشمی نـگران دیدن دیبای تودارم

تـویی در فـــکر تـماشای آن رمه خویش منم نـظاره بـدان چـــشم شهلای تودارم

شده سرگشته بــــکوه تو "حمیدی" روز شب

زفـــــراز کــوه دامـان تماشای تودارم

مرغ نیم بسمل

دلم تنگ است دلم تنگ است نهایت — شدم بیمار چشمانم برایت
بدل صبر و به تن آرام ندارم — به سر دارم بسی فکر هوایت
بساغلطان و خیزانم برایت — چو مرغ نیم بسمل از قفایت
ستمگار و چو مغرور پیشۀ تو — کشیدم من بسا جور جفایت
میان سرو سنبل ارغوانی — بی برده هوش من قد رسایت
گرفتارت شدم ای ماه تابان — به عشق توم کنم جارا فدایت
دو خسار سفید مهوش تو — بَبرده فکر من روی صفایت
بدیدم جلوه تمکین خرامت — شدم مشتاق و بهری لِقایت
شدم مفتون چشمانِ خمارت — گرفتارم بدان ناز و ادایت
به سینه زخم ناسور تودارم — کنم ازعشق پر شورت حکایت
دو لبانِ لعلِ لاله گونت — از آن چند بو سه دِه برکفایت

ز جور و جفاهایت "حمیدی"
بسا دارد ز نزد تو شکایت

گیسوی چلیپا

دلبرم بـر سرم سودای تودارم چی کنم؟ — از غــم عشقت بسا زار و نزارم چی کنم؟
تـا ابـد هستم بـر یـاد تو ای نوده نهال — بدرت درویش و بیچاره و زارم چی کنم؟
ســوخته آتش سوزانت تـن و جان مرا — بـــــدرونِ آتــــــشم راه ندارم چی کنم؟
دام گـــستردهٔ تــو پای مرا کرده و بند — شده ام اســیر دام تــــو فگارم چی کنم؟
کرده افسون مرا چـــشم سیاهت بخدا — شده پژ مرده تنم خسته و خوارم چی کنم؟
کــرده دیوانه بسا عشوه و ناز تـو مرا — شـده این قلب من افگار و بیمارم چی کنم؟
آمــدم بـاغُ گــلستان کـــه ببینم روی تو — گـــر نباشی تو در آن دل بیقرارم چی کنم؟
گـــر روم کوه بــیابان به سراغ کوه تو — دل تــنگشته بــهر ســوُ نظارم چی کنم؟
من کـــه عاشق شده ام تازه بدان نرگس مستانهء تو — شیفتهء آن صــــنم چشم خـــمارم چی کنم؟

"حمیدی" شده زولانــــه به گیسوی چلیپات
شـــده ام اسیر آن زلف نــگارم چی کنم؟

خاطرنشـان: ایـن عـزل فـوق ذکـر را تحـت عنـوان (**گیسـوی چلیپـا**) در سـال (۱۳۸۱هـــ.ش)، سـروده ام وایـن اولـین غـزل عاشـقانه در وصـف معشـوقه مـی باشـد و از همـین جـا بـود کـه سـرودن غزلیـات عاشـقانه در صـفت محبوبــهء صـاحب جمـال آغـاز وتـا سـالهای پسـین (۱۳۹۹، ۱۳۹۳ـــ ۱۴۰۰هــ.ش)، همچنـان ادامـه دارد، بلـی عشـق اسـت کـه انسـان بـه وسـیلهء آن رنـج هـا مشـکلات، پریشـانی بیقـراری افسـردگی و... همـه را از بهـری محبـت معشـوقه اش تحمـل مـی کنـد وگـاهی هـم فـردی عاشـق از ایـن همـه مشـکلات در راه عشـق محبوبــه اش از ایـن کـه خسـته افسـرده وغمگـین شـود بـرعکس لـذت مـی بـرد وبـا ایـن همـه مشـکلات غـم درد عشـق معشـوقه اش امیـد وار بـه یـک آینـدهء درخشـان مـی شـود آن هـم گـذر از ایـن نَردبـان خـورد رفـتن بـه نَردبـان بـزرگ ودر فرجـام عشـق مجـازی منجـر بـه عشـق حقیقـی و رسـیدن بـه آفریـدگار همه عاشقان معشوقان ودلداده گان واقعی می شود.

طوطی شیرین سخن

ای نگار نازنین مفتون رفتارت منم / در میان سرو سنبل و خـــریدارت منم
استی تو لیلی مستور و به زیرخرگاه / همچو مجنون عــاشق گلگون رخسارت منم
مینمای در جمع خیلی پریان ای نگار / والــهُ شــیدا مــفتون و گرفتارت منم
آتش عشقت چو سوزان در میان قلب من / ســوخــته جانُ تن را و دل افگارت منم
همچو صیادِ پریشان در بیابان عمیق / سر بــه صحرا میزنم در فکر شکارت منم
طوطی شیرین سخن درباغ و گلزارُ چمن / آنکه می نالم به یادت عاشق زارت منم
میروی تفریح سیاحت در چمن گلزارها / بیقرار اندر ســری راهت بدیدارت منم
گرشوی پروین روی انـدر فضای آسمان / شب بــه شب ها تا سحر حقا که بیدارت منم
گرشوی عنقا روی اندر فراز کوه قاف / سال ماه در انتظار و همدم یارت منم

زار و افسرده "حمیدی" از بـــرایت ای پری

همچو مـــرغ نیم بسمل خفته بیمارت منم

خسته به غم های تو

امروز بسا خسته به غم هایی توهستم   شــوریـــده و شـیدایی زلفایی توهستم

ای آنکه ترا خلق جــهان مشتری است   از جــان و دلــم نــقدُ به بهایی توهستم

ای لـعل بــدخشانی یـــاقــوت یمن   مـن عاشــق آن عارض زیبایی توهستم

ای ســروی چمنُ زادهٔ بـغلان نکونام   دیوانــه صـفت مفتون چشمایی توهستم

گـر روزی روی بــه تماشای بیابان   مـن لالهٔ آن دشـت و دمن هایی توهستم

دارم بـدلــــم ذوق تــمنای وصالت   شــوریـــده بدان قامت رعنایی توهستم

انـــدر دل مـن مهری تو افزون بسی   دلباخته بـــدان چـهرهٔ صفایی توهستم

سوختم زغم هجری فراق تودل افروز   دلـباخـتـه بـــدان ســروسَنایی توهستم

بهرامُ چو دارم سفری بری گل اندام   از هــندو بـه چین قـاصد لقایی توهستم

آشــفته "حـمیدی" بــدان لیلی خوبان

آواره چو مجنون به صحرایی توهستم

یارم میشی یانه؟

گل خــو شبوی بهارم میشی یانه؟ انـــیس و غـم گسارم میشی یانه؟

گـرفـتاری تــو شوخی دلربا ام عـــــزیـــز و نگارم میشی یانه؟

بـدیـدارت چـو بـلبل زار و نالم چـو نـسرین گلـعذارم میشی یانه؟

چـو بهرام راه چین در پیش دارم گـل انـدام شیفته زارم میشی یانه؟

شدم مجنون ســـر گشته به صـحرا چــو لــــیلی دلدارم میشی یانه؟

مـنم بـیمار چشمان خــــــمارت طـــــبیبی دُل فگارم میشی یانه؟

شـــدم صیاد بــتو مـرغِ هوایی کـــبوتـــــری شکارم میشی یانه؟

بــسا مــهری تــو اندر دل دارم دل آرام گـــــــلنارم میشی یانه؟

تـو را خــواهـم ز خـلاقِ دوعالم رفــــیق انــدر کنارم میشی یانه؟

"حـمیدی" بـــی سر و سامانه تنها

بگــو آخـــر که یـارم مـیشی یانه؟

خاطرات یار

شــب هــا به خاطرات تـو سحر کنم　　القیـصه داستانهای عشق تـو زبرکنم

دیــوانــه وار سر به بیابانها زنم باز　　نـــام نـکوی تورا نقش و بهر اجرکنم

از یــاد تـــــو لاله رخ ماتم زده ام　　از نـــالۀ پـــر سـوزُ بسا عالم خبرکنم

روزیـــکه کنی از منی آشفته وداعی　　انـدوه غـم ماتم و همه را سر بسرکنم

یـــاد آرم و ایـام وصـال تو صنم را　　خـــاکِ زکوۀ سکنت را جمله بسرکنم

نالم و زبهری تـو چون ابری بهاری　　از آب دو دیـده ام چـــو بسا مطرکنم

د یریست کـــه ندیده ام آن ترک پری را　　از هند و بـه تـــرکستان آهنگ سفرکنم

آنگاه که زتـو یادی نماید این ضمرم　　از سـینه آه ســــــوزی شراره بدرکنم

آرام و نـــــــدارد این دل خستۀ من　　**بی تاب تبُ رو بـــــه بیابانُ کوه کمرکنم**

از یاد خاطـرات شکر باری تو"حمیدی"

گـــریه چنان کنم که گرییان را همه ترکنم

گلنار

ای حوری پری مهوش و دلداری منی	خــــورشــــیدُ کـواکب و نگاری منی

من در هــوس دیـدن دیداری رخ تو	دایــم بــــدرونــی قلب افگاری منی

مـــــجنون منم کوه بـیابـان سکنم	جــانا تـــو طــبیبی دلِ بیماری منی

بلبل صفت و عاشق عـــارض نکویت	ســــــوریُ شـــقایـق و گلناری منی

شادم که تـو را دارم ای سروی صنوبر	نــسریــــن بــنفشه و گلعذاری منی

پـروانـه چنان بهر طرف مضطربم	جــــانا تـو شـمع شــبی تاری منی

صـیادُ بـهر دشــت و دره مـنتظرم	آهـــوی غــــزاله یی شکاری منی

مژگان تو آن ناوَکِ تیری قتال است	دایـم بـه هـدف قتل و کشتاری منی

آن نـرگس مست تو به هند می ارزد	عـقیق یـــمن لـعلِ شــفق ساری منی

درچین و به ترکستان مثل تو ندیدم	بـــهتر ز هــمه گـوهری بِحاری منی

تــارک بسا قلب "حمیدی" پریشان

زهـره و زحل شـمس اقماری منی

قامت دلجو

مـجنون چـــشمان خمارت من — عـــــاشـــق آن روی نگارت منم

سر به صـحرا از فراقت میزنم — شـــیفتهُ شـــــیدا و دلدارت منم

غــزالــهٔ دشــت و دمنهای دور — در طـــــــلبــگاری شکارت منم

یـــک گـلِ زیـبای در گلزارها — بلـــــبل بـــــــاغُ گلزارت منم

از فـسون نـرگـس مستانه ات — مستُ غزل خوان و خمارت منم

از نـــگاه رخ گـــلگونـت بسی — بـــی تـبُ حـیران و نظارت منم

زلـفان مـشکین چــو زولانه ات — بـــسته بـــه گیسوهای تارت منم

از نــظر قــامـت دلـــجوی تو — آشـــــــــفتهُ زار و نـزارت منم

از سر شب تا سحر بهرت نگار — دلـــــریـــش و دیـده بیدارت منم

"حمیدی" گشته مـجنونی دو چشمان ســیاهت

عـــاشـق چـــهرهٔ زیبای رخـــسارت منم

قمری جلوه گر

بـــهار آمــــد نـــگارم رونما شد　　بـــهر دشــت و بیابان بــر ملا شد
چو قمری جلوه گر در دامن راغ　　ز پــــیش چشم زارم بـرهوا شد
به چـــشمان ســـیاه آهو مانند　　خـــــراماـن شاد خـرم بر ادا شد
برروی سوسن و سـوری شقایق　　چو مــــاه نـو درخشان و جلا شد
هـــوای عـــنبر افشان بهاران　　بــــرای نـــازنـین مــا دوا شد
چـو مجنون شیفته بودم در بیابان　　زکـــــوه لـــیلی ام یکدم ندا شد
که بـودیـم سال مـــاه باهمنشینی　　عـــزیز و دل نـواز از ما جدا شد
گل گم کرده ام مــــن درگلستان　　دل آرام دل دلـــرباى من کجا شد
چـــو مجنونم و دایم در بیابان　　کمندِ زلــــفِ یـار زنجیر پا شد
روانم کـوه به کوه صحرا به صحرا　　کــــه با ما آن پـریوش آشنا شد
چـو مجنون بی نوا و زار بودم　　که با ما یکــــدمی لطف خدا شد

گل انـــدام و حسین شاه پریان
"حمیدی" از لبش بــوسه گدا شد

افسونگر

مـــیکنم دیـــوانگی از عـشق آن دخت پری　　بـــــرده دل و جــــان مـــن آن صنم دلبری

همچو مار حلقه زنان با زنجیر در وازه ات　　یک نگاه بـرمن نما جانا تــــو یکدم سرسری

گشته ام افغانُ پاکستان و ایـــران را بسی　　از هـمه خـــوبان عـــــالم بـهتری و بهتری

ازنگاه چشم شهلات جـان من درآتش است　　بهری قتل جـــــان مسکینم بسا افسونگری

تـیری مژگانت خـلیده بــــر درون سینه ام　　گر نمای یـک نگاه بــــر من طبیب و داکتری

شب ندارم خواب و سـوی آن دیارت نگرم　　جـلوه درکاخِ رفـــاه و چون ملاقی کفتری

درکــــمند زلـــف قـــمچینت اسیر افتاده ام　　بهری آزادی خـــــــلاصم ای نگارا افسری

عـــازم عمان و تـُرک چین هند گردیده ام　　تا بـیابم یـاری خــود از زیری چرخ چنبری

ناله و زاری چنان کـردم برایت ای نگار　　بــــــر دل ســـنگینی سنـگینت ندارت اثری

مسکین بیچاره بودم انــدران عشق تو جان　　عشق تـو کـرده مرا سلطان و ای شاهی پری

مفتون شیدایی ام درعـــشق سوزانت صنم　　بــــا دو چـشمان سیاهت این دلکم می بری

عازم صحرا شده جـانا "حمیدی" از بـرات

تا بیابت از صـــدف آن دُری قیمت گوهری

یارک بی وفا

ای دلـــــــبر در دانــــــۀ مهتابم   جـــان یـــــارکِ سروی گلِ نایابم

جــانا تو طـبیبی دردی بیماری منی   از دوری تـــو خـــــسته و بیتابم

هر چـند نداری بــــدل سودای مرا   از غــــمت ســرگشته و بی خوابم

یارک بــی و فـــای سنـگ دل من   از غــم تو دلـــــــربا چشمان پرآبم

در بـــاغُ چـــمن و گـلعذاری   از غـم تو نـــازنین سوخته و کبایم

تـــو آهـــوی مــستِ در بیابان   هـــر جـــای رومُ تـــــو را نیابم

چو بلبل شـــوریــــــده کردم ندایت   یــــــکبار نـــــدادی تـــو جوابم

از هـــجری فـراق تو صنم بیمارم   جـــانــــا تـــو بــبین حال خرابم

باری تو نکردی رحـم برجان نزارم   از عـــشق تـــو جـــانا درعذابم

دیــوانه و آواره از بـهرت "حمیدی"

درعشق تـــو بی وفا صرف شد شبابم

جعد مشکین

دو زلـفان نـــــگارم افـشن افشان　　بـود آن جـــعد مشـــکینش پریشان
بـــهار آمـــد بیا جـانا بـــه صحرا　　گل نسرین بـه دامان است شـکوفان
قــــد سروت چو نَی اندر نَیستان　　دو رخـسار سـفیدت مـــاه تـــابان
دلا آرایـــم بیا یــــکدم تـو بیرون　　بــــرایت منتظرم زیـــر بـــــاران
بـــه ناز و غـــمزه میروی عزیزم　　بــه صـــحرا و دمـن وادی بیابان
زمـستان رفـــت بهار آمد گل من　　شـکوفته لاله خوش رنـگ فـراوان
زهـــــر سو است طـنینِ آبـشاران　　دمـیده سـبزه و نسریـنُ ریـحان
مــعطر میوزد از طــــرف گلشن　　شده صحرا و دامـان عـطر پـاشان
چـــو بلـبل زار و مـی نالم برایت　　بـــــه خارسـتان گلستان و بوستان
زهـجران فــــــراقـــت بـیقرارم　　چو پـروانــه زنـم خـود بر چراغان

چرا دوری گزیدی ز این "حمیدی"
زهــجرانت پـــریشانم پریشان

مه رخشانم

ای یـــار عـــــزیـــزِ مه رخشانم — آن ســـــروی صـــــنوبری گل ریحانم

بی تــو ندارم طاقت یک لحظه جدایی — شـــیریـــن ســــــخن و یار خندانم

ایـــن قلب پـــــریشانم آرام ندارد — بـــر قـــلب شـــــکسته و حیرانم

روزانُ بسا بر سر من چون شب تار است — دل تــــــنگ بــــــسا سینه بریانم

جویایی وصال تـــو منم ای مه تابانم — مــــجنون چـــنان بـــدشت دامانم

مــفتون صــفت کــــوه بکوه میگردم — از بـــهری نــــــگار دل پریشانم

فرهـــــادُ چـــــنان و بسا کوه کنم — بـــهری دلـــبری شیرین سر گردانم

بهرام چو دارم سفری بـهری وصالش — از عـــشق گل انــــــدام بسا افغانم

ورقـــه و نـــدارم خـبری دلبر زیبا — از هـــجری فــــــراق گلشاه نالانم

آخـــر شــده شـیدا ز فراق تو"حمیدی"

مــــحزون زغمت زار و گـــریـانم

سفرِ ماه تابان

نگار از پیش چشمانم سفر کرد   مرا هجران او خون جگرکرد
ندیدم عارض زیبا نکویش   که مژگانم به راه اش پر مطرکرد
دعاشام و آه صبحگاه اش   به من مسکین بیچاره اثرکرد
نگاه چشمان غزاله گونش   غم و سودایی ام را بیشترکرد
صفاء مرحمتی یار جانی   دو چشم و دیده ام با خون ترکرد
که بودم بی نوا در دار غربت   نگاه او مرا سلطان شهرکرد
شمیم کاکلش آشفته ام کرد   مرا از مرز وبوم خود بَه در کرد
که بودم مسکینی آسوده خاطر   مرا با یک نگاه اش در به در کرد
که بودم شام ها در انتظارش   تمام شام را بر من سحرکرد
نیامد از سفرآن مه تابان   که حال مضطربم را بدترکرد

"حمیدی" سال و ماه در انتظاراش
که نخل عمر خود را بی ثمرکرد

دخت زیبای بدخشی

دخت زیبای بـدخشی هردو رخسارت انار — کی شوم واصل تـو را گیرم دمی اندر کنار

کاکــــــل پیچان تو کـرده مرا یکدم اسیر — چشم شهلات میزند برقی مــــرا در اسحار

حــــلقه، حلقه زلف تو جـا نابسانی سنبلی — خنجری مــژگان تو قلب مـرا کـرده فگار

قـامت رعنای تو جانا چو سروی ارغوان — مـیروی تفریح سیاحت جـانب هــر مرغزار

عشوه ناز و خرامانی کـه داری ای صنم — مبتلای عشق خـود کردی مـرا تو ای نگار

بلـــبل شـوریـده ام میلان گــلشن داری — میروی طـــرف چمن، جانب هـــر گلزار

چشم آهویت چنان ماری بسان افسونگر است — عــاشق دلـــــــداده را آخر تو میکنی شکار

نرگس زیبای مخمورت چـو ناری اخگر است — آهوان در پیش چشم تـــو چنان اند شرمسار

پروینی منی خورشیدی منی تـو ماه منی — کـی باشدُ واصل شود ایـــن دیـده به دیدار

من غیـری تو جا نا صـنم و یاری ندارم — ازشـــور دلـــم نیستی خبر یارکِ بی خار

دلـــداده به رخسار ســمنسایت "حمیدی"

از جان و دلـم هستم مـن تــو را خیردار

کبک دره ام

آن چهره اناری سروی خوبان   دل درهوس رویت شده زار و پریشان

برده دل من آن دلربایم   ای سروی چمنی ماه تابان

کبک دره ام خون است جگرم   از هجر فراق تو ای لالۀ دامان

طوطی منی قمری منی   باز و شاهینی در کوه بیابان

ای دخت پری گلناری منی   هم شَبهء تو نیست در هند خراسان

دلبندی منی سروی چمنی   من عاشق چشمان تو ام سروی خرامان

دارم به دلم دیدن آن روی نگارت   هجران تو کرده است مرا بی سرو سامان

تو ماه منی پروینی منی   فروغی منی در شبستان

لعل و گهرم دوری زبرم   از بهر تو این دل زار است و نالان

ای فاخته باغم دایم به سراغم   گشتم ز بهرت گلزارُ گلستان

آشفته و دلداده بهری تو"حمیدی"

دلداری منی شاه پریان

آهو چشمان

چـــشمان سیاه داری جـــوجـــهٔ پری	رفتار تـــــــو جا چـــون کـبـک دری
جـــــــان بلبل خو شنوا در باغِ منی	بــــا ساز و نـــوا این دل مـی بـــری
زلـــــــفان کــــمند تــــــــاب دارت	باعــــشوه ناز جـــان را مـــی بـــری
آن قـــامت ســـروی ارغـــــــوانی	از خــــوبان خـــــوبان جـــانا بـهتری
نــــــرگــــس سیاه آهــــو چـشمت	ســـــوخـــــتم زغمت جان بـــی خبری
بـرشمع عشق تو جانا پرزنم پروانه وار	بهر جسم نازکـــم جـــانا شراری اخگری
دلـــبر زیبا چــــــو دمـسازی منـــی	جـــانــــانـــــهٔ مـــن بـــالای سری
روز شب نالانُ زارم از برایت ای صنم	ایـــن نالـــهٔ من آخــــــر دارد اثری
ســـــروی چـــمنم رفـــتی زبـــــــرم	از ماتم تو ز چشم من خـون شده جاری

شده دلباخته و سودای دو رخسارت "حمیدی"

پــــرویـنـــی منـــی رخـــشان قـمری

سیاه زلفان

آن سیاه زلـــــفان پــیچانت بسان مار ها   حــلقه، حلقه دام گـشته و بـــه پایم تار ها

از فسون نرگست راه خـلاصی نیست، نیست   مــی نماید پیش رویــــم جنگلی از خار ها

در حریم عشق ســـوزانت بسان پـروانه ام   ســوخته بالی پــــروازم شــعاعِ نار ها

از لبان نازک جــانا شــــــکر افـشان بود   قطره، قــطره ریزی باران و بسا اقطار ها

میکنی بــر ما جفایی ای نگاری عــشوه گر   نسزد بـــر معشوقـــان این شیوه رفتار ها

چهره ماه درخـشان کـــه داری ای صنم   مــی نـمای در شب تارک و چون اقمار ها

ناوَک مـــژگان تـــو جــانا هدفِ عاشقان   میـــکنی شکار و جــــانم را بدین ابزار ها

دخت شاه یی پری استی تــو ای نازک بدن   بـــوسه از لـــعل لبت دارم گدایی بار ها

کرده یی ســودا بدان قـــامت رعنایت مرا   داغ هـــا دارم زعــــشقت من بدین آثار ها

در حصارعشق تـــو جـــانا بسا زندانی ام   جای بیرون رفت نـدارم من از این دیوار ها

سروی نازی نازنین نانی تـــو ای جانان من   نـیست و مانندی تو جـانا در شهر امصار ها

سوخته جانا "حمیدی" در فـــراقت جان من

کی بود واصل شود این دیـــده با دیدار ها

نگاه پر شرار

دو رخسار نگارم احمری است   همان رفتار او کبک دری است

به من چندی سخن گفتی و رفتی   که رفتار تو جانا سر سری است

مرا مفتون خود کردی و رفتی   که خوی خصلت تو دلبری است

الا ای دلربا شیرین کلامی   زبان مادرت جانا دری است

به من وعده یی خام کردی و رفتی   سرشت تو هنوز هم دختری است

دو چشمانت بود چشمان آهو   دلارایم که زاده یی هُری است

نگار من چو زیبا و حسین است   به گوشش گوشواره یی زری است

دو زلفان نگارم تاب و پیچ است   سخن هایش لذیذ و مری است

جمال نازنین اش ماه تابان   دلارایم همان جوجه پری است

لبان شهد و خندان داره یارم   زغم و غصه ها جانا بَری است

دو ابروی دراز دم مار اش   همان چهره یارم بَربَری است

"حمیدی" عاشق دلباخته یی تو

نگاه پرشرارت اخگری است

آن نگاه شراره

زلـــــــــفان دراز تـــــار و تـــارت　　ابـــــــــروی قـــــــــــشنگ دم مارت

چشمان ســــــــــیاه سرمـــــــــه ســـایت　　رخـــساره یـــی قــــــرمـــزی انارت

این چشمان من چـهار شـده بـر ســر راهت　　آفـت نــرســـد قامت مـــوزون چنارت

دیدم و زدور چــــهره یـــی آن ماه نگارت　　ایـــــن بنده یی بـیچاره شده عاشق زارت

من بلبل شـــوریـــــده بـــــه گلزار توهستم　　گــلزار بـــود گـلشنُ بـــــــاغ و بهارت

دیوانه بـــدان قــــامــــت رعــنای توهستم　　**آن روز چه روز است که روم و در کنارت**

بــی تاب و نــــموده این دل ریش منی زار　　آن نـــــگاه شــــــراره یـی افسون خمارت

گفتی که به گــــلزار حـــرم آیـــم به سویت　　آیا کــــــه بـــــه من نـــبود این قول قرارت

کردی تـــو به وعـده یـــی دیدار پری روی　　ســــال هــــاست کـــــــه کشیدم انتظارت

همچو مــــاری غلط پیچان در سری راهت نگار　　میـــکشم مـــن انـــتظاری دیـــــدن دیدارت

همچو مــــــــــاه تابان میــــکنی رخ نمایان　　ســــوخته جــــانا بــرات عاشق بی قرارت

"حمیدی" والـــــــه شـــــــیدا ازبـــرایت

که هجـــــران تـــــــــو را طاقت ندارت

نگار من گرفت هوایی دیگر

نگار من گـــرفـــت هـــوایی دیگر بـــه ســـردارد بسـی سودایی دیگر

که از عاشق دیـــرین دل گـــــرفته بیابـــان مـیرود صــــحرایی دیگر

کنون عاشق بـــــه ماتــم اش نشته نـمود بــــر پا دمِ عــــــزایی دیگر

که بودم مــن دم آسوده خــــــاطر بیاورد بــــر دلـــم غـــوغایی دیگر

نگاری مــــا دمِ از ما جــــدا شد گــرفـته رنگ بـــــــو ادایی دیگر

ز اول خــــوب بود و خـــوب ترشد چـــو آیینه دورخ نــــــمایی دیگر

مرا انــــــدر پلاس غــــم نشانده کــه دل داده کــــــنون او جایی دیگر

خریدار اش بـــــه نقــــد جان بودم کــه رونــــق داده او بـــــهایی دیگر

ندانستم نــــگارم بــــــــی وفا بود گـــرفـــته راه دور اقـــصایی دیگر

رفیقی مـــــن او سال و مـدام بود بـرفـت و گـــرفـــت آشنایی دیگر

"حمیدی" زار و بـــــــیمارُ برایش

گـــــرفته راه رسم و جایی دیگر

آنگار از ماجدایی میکند

آنــــگار ما چـــــرا از مـــا جدایی میکند   بـــــــی ســــبب از مـــا ودعایی میکند
این دل ریش مــرا بــرده بسا کافـر دلک   من نـمیدانم چـــرا یکـدم جدایی میکند
هم ز اول راضـــی و آخـــر ندامتی چرا؟   مبتلای خـویش را یکـدم رهایی میکند
کــــار حسودان بـــود یا خود فرییبده بسی   ایـنقدر در پیش چـــشم ما ادایی میکند
یاکه بر خـویش و تبار خود دم بالیده است   کـبر را پیشه نـموده خـود ستایی میکند
بلبل شوریـده را باغُ گلـستان کم و نیست   بی معرفــت بـر منی شیدا عنایی میکند
برسخنی رقیبان گــــــــوش نهاده بـــی وفا   عشـق آتش زای مـا را او نـهایی میکند
کرده مـــا را مبتلا آن شوخی سیم اندام ما   آخـــرهم بیراهه رفته ناسزایی میکند
دل بداد و دل گرفـت ازمنی شیدا یکدمی   بـــی وفا او جـــای دیگر آشنایی میکند
یار ما مکتب نخوانده نه هم شهری دیده است   عادتی دهـــاتی و هـم روستایی میکند

کـــــرد و پیمان بر "حمیدی" آن ستمگر یدمی
آخــــرهم پیمان شکن از ما جدایی میکند

غم یار

غــم یـــــارم فراوان است خدایم　　بــهار و جـوش بــاران است خدایم
بیابان دشت دامان سبزه زار است　　هــوایی عنبر افــــشان است خدایم
بــــــرفـــــته دلبرم در کوه دامان　　جـدایی یـــار زنـدان است خدایم
بــــود این قلب من افگار و افگار　　غــم دلبر و چـــــــندان است خدایم
بــه داغ عـــشق آن سروی خوبان　　دو چشمم زار و گریان است خدایم
شـــدم مجنون گر فتم راه صحرا　　شبی تـار و بـــــیابان است خدایم
چـــو در ویشــم به دروازهٔ یارم　　هــوا سـرد و زمستان است خدایم
نــــدارمُ خــبری از یـــار جانی　　دل تــــــنگم پـریشان است خدایم
کــــــشیدم رنج آن مـــاه درخشان　　د لی ریشم و نـــــالان است خدایم
مــــــیان من و یارم عشرتی بود　　فـــــراق یـار سوزان است خدایم

بــود اشک "حمیدی" رود جیحون
کـه زار از غـم جانان است خدایم

زادۀ بغلان

ای ماه مه رخشان ای زادۀ بغلان   سروی چمنی سنبلستان ای زادۀ بغلان

آن قدی نوده نهالت ار غوانیست   **زلفا نت به شانه پیچ و غلطان ای زادۀ بغلان**

ای طوطی زیبایی شیرین سخنم   **ابروی درازی عوج تو مثل کمان ای زادۀ بغلان**

صیاد منم دنبال آن آهوی وحشی[1]   آهوبرۀ کوه دامان ای زادۀ بغلان

من بلبل شوریده به کوه کمرم   ای کفتر صحرای بیابان ای زادۀ بغلان

رخساری سفیدی گل نسرینت   با چشم سیاه آن لب خندان ای زادۀ بغلان

ای دلبر دلداری دل آرامم   **من در غم عشقت شده ام زارُ پریشان ای زادۀ بغلان**

رفتی و نکردی یادی این عاشق زارت   **از هجری فراق تو منم واله حیران ای زادۀ بغلان**

ای دلبر دلربای حسینی دِهاتی   **خوش داری تو سبزه و گلزارُ بهاران ای زادۀ بغلان**

برده و بسا این دلکم عشوه نازت   ای دخت پری مهوشی خوبان ای زادۀ بغلان

توی شوخ شنگ و بی مثالی   **ای شوخی قشنگُ دخت افغان ای زادۀ بغلان**

برده دل زاری "حمیدی" را قدی زیبات

ای گوهر تا بندۀ آن لعل بدخشان ای زادۀ بغلان

---

۱) **خاطرنشان:** در برخی این غزل از زادگاه خوبرویان، صیاد، آهو، بلبل شوریده، کفتری صحرایی وغیره یاد آوری شده است، چون بغلان، محل و وطن تولد خوب رویان بوده است، از این جهت شاعر شیفته از این مکان وزادگاه خوبرویان زیاد تاکید ویاد آوری مکرر نموده است، بغلان در صفحات شمال افغانستان در قسمت جنوب غرب آن ولایت سمنگان، وبامیان ودر قسمت شمال شرق آن ولایت کندز وتخار وبدخشان قرار دارد (بغلان) ولایت سر سبز دریای صفاء خروشانش که از سرحد سالنگ شمالی و از شیبر و دره کیان واندراب و قسمتی از خوست وفرهنگ سر چشمه گرفته وبه میان بغلان مرکزی میریزد که به زیبای این ولایت می افزاید، وایلاق های مرغزار شکوفان دارد که هر سال مالداران وکوچیان ودهاتیان طبق معمول برای چراگاه مواشی و چاپایان ایشان بدانجا میروند وبهار سال را در آن مکانهای خرم پر طراوت بخوشی وشادمانی سپری مینمایند، که از جمله ایلاق مشهورش بنام کوه (قره باتور) که در قسمت شمال غرب این ولایت قرار دارد از سر سبزی شکوفایی واز درختان پسته بی شماری بر خوردار بوده است، دلبران و دلربایان خوب روی (دختران کوچی) ویاهم همان (دختران دهاتی) قسم مالداران وکوچیان همقطاران خود برای چراگاه مواشی هایش بهار سال را در این خطه غرق گل لاله سنبل و مرغزارِ پر طراوت که از هر دامنه اش صدای مرغان وترنم بلبلان طنین افگند است سپری می کرده اند، بدین مناسبت شاعر شیدا خود را به صیاد، و خوبرویانی (کوچی ـ دهاتی و یَیلاقی) را به آهو صحرائی وبیابانی تشبیه نموده غزل فوق عاشقانه را در وصف جمال آن پری رویان سروده است.

معشوقهء هراتی

دلبرکی هـــــراتی زبان بلبل داری　　گیسوی تـــابُ پیچیت شاخهٔ سنبل واری

قشنگ و دلـــــــــبربائی　　رخسارت چـــــــون اناری

زلفان شب رنــــــگ تـو　　افــــتاده مـــــــار واری

ابــــــروی دم مـــــارت　　مـــغرور و شـــــهسواری

دو چشمان مستی تـــــــو　　آهــــــوی کــــوهساری

قــــــمری گکی باغِ من　　دایم سری دیـــــــــــواری

شـــــوخ و بسی طنازی　　چـــــــالاک و بی قراری

طــــــاووسـکی زیبایم　　در شاخـــــــــهء چناری

یارکـــــــــی بی پروایم　　خـــبر از من نـــــــداری

مجنونم از بــــــــــرایت　　کــــــــــجائی ای قناری

عزیز و دلـــــــــربایم　　چشمانِ تــــــــــو خماری

حمیدی از فـــــــــراقت

مـــــــی ناله زار و زاری

منزل یار

بهار آمد و باران ریز و ریزان شگفته لالـــه و ســرو گلستان

بهرجانب صدای هیاهوی است دل مــــن از تپش گذشته خروشان

که مرغان هوا جمله به پرواز دمیده ســبزه و گلشنُ ریـحان

غم یار بـر دل من کرده ریشه ستم ها از بـــرش دیدم فراوان

بـــه صحرا و بیان در کمینم بـــه امید کـه آید گل پری جان

زبهری لیلی دلباخته خـــوبان چـــون مجنون خسته ام اندر بیابان

کسی مـــانندی مـــن آشفته ترنیست دل پـرغصه دارم چشم گریان

زشامـــی تـــا سحر ماتم سرایم زهجرانی فــــراقت ماه تابان

روم بـــــر کوه دلبرم شتابان بیابان تـــا بـه دامان تا به دامان

ســـراغش را بگیرم از شپانان کــــجا است منزل آن مهء رخشان

دمی مـــن گر ببینم منزل یار رود از مـن غمی افزونُ چندان

وصالش بـــر"حمیدی" جان فزا است

دیگر هیچگاه نباشم مــن پــریشان

دلبر کجائی

دلـم درد مـــی کند دلبر کجائی		سرم درد می کند داکتر کجائی
تـــو کـه جـانا طبیبِ درد مائی		که بیمار تـو هم سرور کجائی
بسوختم درغم عشق تـو ای یار		الا ای بی رحـــم کَافَر کجائی
به کوهی تـو روانم من شب و روز		الا ای لیلی نــــــادر کجائی
بـــه صحرا ام دایم من پریشان		الا ای نــــازنین کفتر کجائی
دو چشمانم بـسوی آسمان است		درخشان کـوکبی اختر کجائی
بـیابان دربـــیان میروم مـــن		الا ای مـــهرور همسر کجائی
بــه شهر تو عــزام آهنگ دارم		نظامــــــی دختر افسر کجائی
نگینی ز مـطلا گم کـرده ام من		تـــو زیبا دختر زرگر کجائی

دو چشمان حمیدی چـــار گشته
تو جانا ســروی صنوبر کجائی

لب دریا

لبی در یـــا نشستی دلـــــربائی — بـــه مثلی کفتری صحرا نمائی

بتو گـــــویم مـــه ماه درخشان — بـسی دل از منی مسکین ربائی

دو چشمم ازغمت ابر بهار است — الا ای ســـروی خـوبانم کجائی

ســـری راهت نشسته بیـقرارم — دِلا رایـــــم دِلا رایـــــم بیائی

بـــه بیت الحزنی عشقت نشستم — به امیدی که روزی تـــو درائی

به کـــوه ات یار چسان من منتظرم — چـــه وقت باشه ز خرگاه ات برائی

الا ای دلبـــــــری ظالم ستم گر — اسیر عشق خـــود را کن رَهائی

زعشقت زار و بس افـــسرده گشتم — الا ظالم بـــکن رحـــم خدائی

مــریضی عشق تـــو گر دیده ام من — بیا دلبر کـــــــه با دردم دوائی

"حمیدی" از غمت پروانه گشته

بیا ای شمع من کـــن روشنائی

فراق معشوقه

ز دوریت پــــــریشانم پریشان　　به یادت دیده گــــریانم گریان
تو بــودی همدم شب های تارم　　در این غربت کــه حیریانم حیران
بسوزی عشق تـو ماه شب تار　　به کورَه چــون کباب بریانم بریان
ز هـــجرانت منم بیمار امشب　　به عشق نار تـــو سوزانم سوزان
به صحرا میروی ماه پیکرِ من　　در راه ات زیــر بارانم باران
بــــــکوه من بیائی دلبر من　　بـــه دیدارت بسی نالانم نالان
ز دوری تـو معشوقه که زارم　　بیا یارِ خــــــرامانم خـرامان
الا دلبر درونِ خـــــانه ی تو　　بیا کـــــه من به دالانم دالان
میان باغ و گلشن مـــی نمائی　　توئی جان دلبر خوبانم خوبان

شده افسرده از هـــجرت " حمیدی"
بــه عشقت زار و افغانم افغان

یار صحرائی

الا ای یـــــــار صـحرائی　　منم دنبال تـــــــو جانا کجائی
بــــه زیر خیمه و خـــرگاه　　چون مهتابی چـهارده می نمائی
دو چشمانِ سیاه خمار داری　　چـــــرا مغرور با کبر و هوائی
بــــکوهِ تو جــــانان منتظرم　　به امید کـــــه نزدی من بیائی
بــــــه بیت الحزن عشقت نشستم　　امید است که شبی نزدم در آئی
تو ای آهـــــــوی صحرائی　　بسـی شـــوخ شنگ و دلا رائی
الا ای یار بـی رحمی ستمگر　　به جــــان ما شدی یکدم بلائی
دو رخسارت مثال مـــه تابان　　نباشدُ ز دام عشق تــو کس را رهائی
بــه صحرا میروی جلوه کنان یار　　چـــــرا داری ز ما میل جدائی

"حمیدی" از غمت دیـــوانه کشته
بکن ظالم بــــــه ما رحمی خدائی

شب هجران

شبی از پیش من رفتی تـــو یار جان — به صد عشوه ناز و بس خرامان
نترسیدی ز آه و نــــــاله من — ز پیش من بـر فتی مستی مستان
تـــو ظالم داری بس میل جدائی — کـــه آخر میکنی مـا را پریشان
شب تار و دلم تنگ است برایت — تـــوئی غافل ز ما ماه شبستان
ز دوریت بسی رنـــجور کشتم — بـــه بـــالم بیا ای دخت افغان
بـــه صحرا و بیان میزنم سر — کـــجا یابم تـــو را ای ماه تابان
شب هجران تـــو در یادم آمد — که گشتم من جـگر خون و نالان
چـــرا رفتی ز پیشم دلبر من — ز هـــجرانت شدم افسرده افغان
بیا ای دلربــــــــای دلفریبم — دیگر طـــاقت ندارم هجری تو جان

"حمیدی" از غمت آشفته کشـــــته
ندارد آن شب هجر تـــو پایان

انتظار یار

زمستان رفت بـــــهار شد کی میائی
بهار هـم لاله زار شد کی میائی

شده ایام تا بستان و گـــــــرما
تابستان بسکی نـار شد کی میائی

همو که رفته بودی سوی قندهار
کـــــــه موسم انار شد کی میائی

که گشتم بهری تو من شهری بغلان
کــــــه هنگام نـــارَنج ننگر هار شد کی میائی

بـدخشان را رسید وقت پنیر اش
شکوفان هـم تخار شد کی میائی

به قندز هم شده گرمای خورشید
قطغن وقت کـــار شد کی میائی

به هـرات هم شده انگور فـروان
به غـــور هم سبزه زار شد کی میائی

بـه بادغیس هم شده بـرف ها همه آب
بــــــه بلخ لاله قطار شد کی میائی

شکوفته هم به کـابل بسکی سنبل
پهن بـــرگ چنار شد کی میائی

"حمیدی" سال مــاه در انتظارت
بــــــه غمت خوار زار شد کی میائی

چشم خمار

چشم خـــمار داری یار / رخ انـــــــار داری یار

ابـــــــروی کمان تو / قــــــدی چنار دار یار

جـــــلوه کنان میروی / روی نــــــگار داری یار

لبان خندان تـــــــو / مـــژگانِ بیشمار داری یار

میروی بـــا عشوه ناز / بـــه چمن دیدار داری یار

نــــــرگس مستانه ات / زلفان تـــار و تار داری یار

نــــــگاه شراره ات / عـــالَم را شکار داری یار

گیسوی شب رنگ تـــو / ای بسکی خریدار داری یار

بــــــرده ی جان و دلم / عشوه ی بـــسیار داری یار

"حمیدی" دلـــباخته ات

به غصه رفتار داری یار

دلتنگی

دلم تنگ است دلــم تنگ است خدایم — کــه راه ام دور جـــلو سنگ است خدایم
بغربت در گذشت عمر عزیزم — مـــــیان راه بسی جنگ است خدایم
که من دور و ز کوه یار دورم — میان من و یـــار خُنگ است خدایم
منم شوریده دل حـــــالی ندارم — ز سوی یار بسی زنـگ است خدایم
دلارایم بکن صبری صـبوری — دل آن دشمنان سنـــــگ است خدایم
بهار است و گلشن تـــر و تازه — بصحرا گل بــــه صد رنگ است خدایم
همه سیر و روانند سوی صـــــحرا — بهر گوشه صدای چنگ است خدایم
ز هر سو ناله ی بلبل بـــر آید — ز هر جانب نوا بـــانگ است خدایم
بهر دشتُ دمن کوچیان فراوان — بهر وادی صدای زنـگ است خدایم
الهی من رسان با دلبر خـــود — که هجرانش بــــه من هَنگ است خدایم
در این غربت شدم افسرده خـــاطر — که حـــــالتم بسی فَنگ است خدایم

"حمیدی" دور از نـزد نگارش
مـیان راه کـــــــه آلَنگ است خدایم

جمال نازنین

جمال نازنینت مــــــــاه تابان		که چشمانت چــو چشمِ حـــور غلمان

تــو سرو اندر گلستان بهشتی		چــو زیبا ساخته نقاشت تو را جان

خدائی خـــــوبرویان را بنازم		چــه زیبا نقش و کرده آدمیان

خدائی آفــــــریدگار دو عالم		بتو بخشیده حسنِ خـــوبرویان

منم عاشق بــــدان نقاش رویت		که عشق را آفـــــریده بر همگان

چه گویم من ز عشق ام بر تو معشوق		کــه میداند ز من قلب و یزدان

من از وصف و خط و خال تـــو گویم		هـدف این است که نقاش را جویان

خدا از گِیل تــــورا گُل آفریده		مــــیان سنلبستان تن نما یان

قــــدت شمشاد و رویت ارغوانی		پری گیسوی تـــو چون مار پیچان

"حمیدی" شیــفته نــــقاش رویت

چه زیبا نقش رویت چون زر افشان

مختصرِ از زندگی نامه شاعر:

عبدالرحمن "حمیدی" فرزند عبدالحمید "کریمی" در سال (۱۳۶۹هـ.ش)، در یک خانواده متدین اشراف در ولایت بدخشان ولسوالی یاوان ـ راغ و در روستای درنگ دیده به جهان گشود، او در اُوان کودکی با فکر منیر وذهن وَقادیکه داشت قرآن مجید وکتابهای مُتَداوَله را در نزد پدرش وعلماء واُساتید آن زمان در ولایت بدخشان، ولایت کندز و ولایت بغلان در مدت کوتاهی به اختتام رسانید وبعد برای فرا گیری علوم، فنون واصول تجارب در میان سال های (۱۳۷۹ـ ۱۳۸۶)، به کشور پاکستان وایران سفر نمود.

بنا بر گفتهء سعدی:

بسیار سفر بــــــاید تا بخته شود خامی　　　　صوفی نشود صافی تا سر نکشد جامی

وبعد از بازگشت از دول مذکور، موصوف از صنف دوازدهم مدرسهٔ امام قتیبه (رح) واقع در ولایت بغلان مرکزی در سال (۱۳۸۹هـ.ش)، فارغ گردید سپس از سپری نمودن امتحان کانکور به دانشکده شرعیات و دانشگاه الغیاث واقع ولایت هرات راه یافت ودر پایان سال (۱۳۹۳هـ.ش)، از دانشکده شرعیات و دانشگاه نامبرده فارغ التحصیل گردیده دیپلُم و(دانشنامه) خود را اخذ نمود، نامبرده را در ایام جوانی هوایی شعرگوی ونویسندگی با خود جلب نمود که از سال (۱۳۸۳هـ.ش)، به سرودن شعر آغاز کرد، طلوع کوکب درخشانِ طبع آقای"حمیدی" در آسمان شعری فارسی ــ دری شگفت انگیز بوده است، درغزلیاتی "حمیدی" که نسبتًا اشعارِ کلاسیک وبیشتر نو آوری دیده می شود از حیث الفاظ پیروی از حافظ بوده است ودر قَطعات، مثنویات ورباعیاتِ زیبای او زیاد تر رنگِ سخنِ جامی را دارد وغالبًا ساده و روان است، اما اندیشه وافکار وی در بر گیرندهء نکات مهم اجتماعی، اخلاقی وانتقادی بوده است ودرک او نسبت به مَبداء حیات روشن وبیشتر تحتِ تأثیرِ اعتقاداتِ دینی، اندیشه های عرفانی وتفکر سیاسی می باشد ومجموعهٔ شعری آقای "حمیدی" که مَشمول غزلیات، مَثنویات ودوبیتی های دلپذیر بوده، در جهتِ روشنگری پخش ونشر مسائل دینی، علمی، اخلاقی، فلسفی، سیاسی، عشقی، حکمت، موعظه، وموضوعاتِ ادبی وهنری برای اجتماع انسانی می باشد که اَفزون از یک هزار بیت وتقسیم در دوکتاب مسمی یکی بنام (گُلستان بدخشان) ودیگری بنام (شرارهٔ عشق) می باشد، کِتاب دست داشتهٔ تان (**شرارهٔ عشق**) وکِتابهای دیگری آقای"حمیدی" که زیر تحریر است قرار ذیل می باشند:

- ✓ پیامبران در قرآن
- ✓ شیوهٔ جِهاد
- ✓ پیامبر آخرزمان در آئینهٔ قرآن
- ✓ پیام قرآنی
- ✓ دنیای پرندگان
- ✓ ده دهه بُحران در افغانستان
- ✓ معلومات کلی
- ✓ اندیشهٔ من
- ✓ اتحاد مسلمین
- ✓ اسلام آیین سیاست
- ✓ انسانیت در اسلامیت
- ✓ شناخت افغانستان
- ✓ شناخت کشورهای جهان

با احترام شاولی " تا ئب" بادغیسی وکیل مــــــدافع در ولایت بادغـیس حلــول بهار سالِ (۱۳۹۱هـ.ش)، هرات ــ افغانستان.